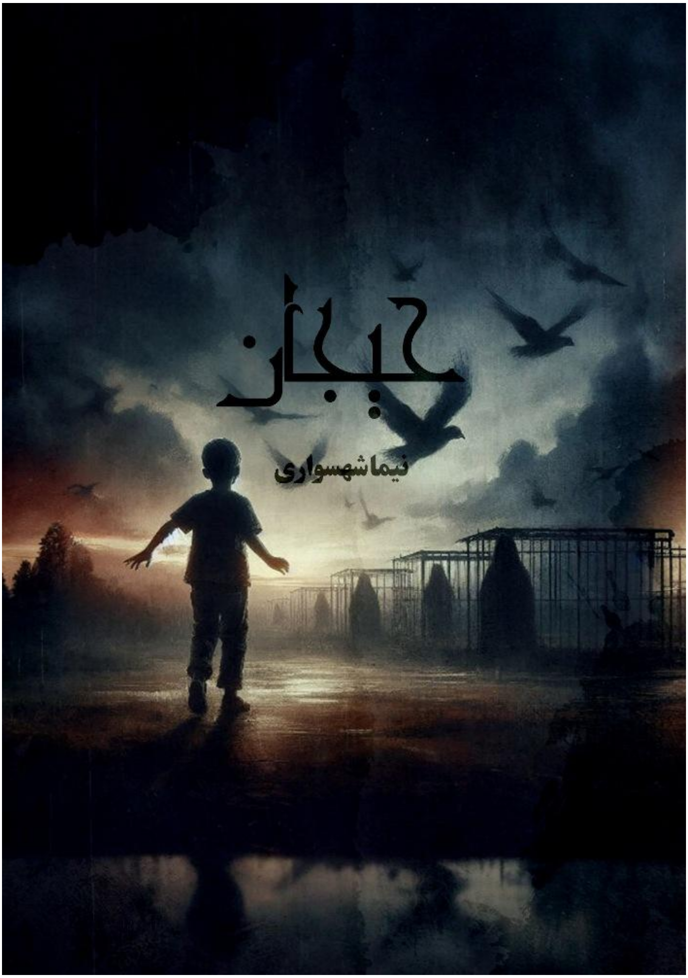

حیبان
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فردید

درون حصر بی بال است او جان
قفس بر پیش در خویش است مهمان
ندارد تاب هیچی بر دلش زان
که از شادی آن شادی گریزان
چه تلخ و سخت کام است این رهایی
چه درد بیکران درد تباهی
چرا در این قفس مهمان بر او خان
بر این جان نزارش اشک پنهان
به هر سو از صدایی خوانده بر دوست
که بر کام قفس مردن در این پوست
ز جان و تن ز بودن در فرار است
از این ماندن به زشتی او نزار است
کامی فدیه بر آن‌چرا این تلخ
بر این عاشق رهایی لانه ارزان
بر او این خانه را در پیش اذعان
که لانه بر تو این حصر است ارزان
به سوی دوردستان او نگاهی
نگاهی بر رهایی جان تباهی
که هم جانان او پرواز آسان

و او از این قفس ای وای ترسان

ای پیش‌به ساعت روزگاران لقمه

به او ارزنده داد مرد بد کیش

از او بودن رهایی را ربود است

به جانش زشتی و زشتان کبود است

به کام مرگ گر او را نفس برد

اگر بر پای مرگش لانه کس برد

چنین او را نکشتا پیش ترسان

که آزادی ز جانش مرد بی جان

به لقمه نان او و هرسان خرابان

به زهر آن هلاهل مرد ارزان

که او عاشق به جستن بود حیران

اگر از گشنگی مرد است با جان

جانش به سودای رهایی‌همه

به سودای همه پرواز باقی

که جای مرغ عاشق آن قفس نیست

بباید آن شکستن لانه بد زیست

همه حصر و حصار و زشت بر جای

همه خودخواهی خود داشتن پای

به کام خود به جان خویش بر پوی

برای جستن نان و تن و کوی

دوباره او نگاهش دور دستان

به سیل آن پرستویان پرزان

که لانه بر همه مرغان هوا بود

به قلب آسمان عاشق ز راه بود

به یاد آن پریدن جست خوردن

به یاد رنج در این لانه خوردن

به یاد دهشت و وحشت از انسان

به یاد قاتل آزادی جان

به چشمانش نظر بازم نظر بست

به یاد آسمان عقل و دلش رفت

که بودن در هوا آزاد او جان

ای ارزد بر این خان‌یکی بر لحظه

اگر جان و جهان در راه او بود

دوباره قلب او بر آسمان رود

به پرواز و نگاهش بر درختان

به کنکاش دلش بر آسمان جان

که هر زیبایی دنیا از آن است

از آن پرواز و آری آسمان است

از آن آن رهایی و دویدن

دریدن چرخ زشتی را پریدن

هاپریدن بر نها آزادگی

جهیدن بر هوای بودن ماه

چنین بد سرنوشتی ساخت انسان

که بر زندان خود همبند لرزان

بیاراید که آزادی ربود است

خود از خود خویشتن را او وثوق است

خودش را در دل زندان به جان برد

جانان به زندان او به جان مردهمه

دوباره خویشتن پرورد و آراست

یکی دیگر به فردیدش در این کاست

همه زندان همه در حصر زندان

تباهی را رهایی خواند ارزان

در این دوار گردون زشت آراست

به زشتی قلب زشتی را به دل خواست

و فرجامش چنین مرغان عاشق

به زندان و به حصر و وای تائب

همه در حصر و مالک آن تنی پست

که آزادی رهایی خود به خود بست

ولی حالا که او در این قفس بود

جانش به حصر بل هوس بودهمه

به استشمام آزادی برون داد

دوباره خویش خواند و خویش جان داد

که باید از نو هر باری به آغاز

به خواندن گفت باید خواند پرواز

هابر آن لالا کبود آسمان

هاچشانش بست نغمه جانِ جان

به حصر و در حصار زشت خویان

ولیکن او رها از هر جهان راه

که آزادی تراوش خویش از او است

به جان خویشتن دنیا همه او است

اگر او طالب بودن رهایی است

همه دزدان به پیشش بر تباهی است

بر این زنجیر و بر حصر و به زندان

های انسانبر این لانه به زشتی

همه قفل و همه زنجیر را کند

همه زشتی آنان را بیفکند

دوباره بال زد پرواز زان کرد

به آزادی نشان و جام جان کرد

بیافردید بازم باز دردید

یکی مرغان و عشق و آسمان دید

به پروازش شکوهش جان درخشید

از این پرواز او هر تن رها زید

جانان و هر خانهمه انسان همه

از آن پس او رهایی را به جان دید

بگو جای نفس بر آسمان است

بگو تاوان جان آری از آن است

بگو تاب و توان جان از آن است

رهایی هم زمین هم آسمان است

ها را شکسته باد هر بارقفس

همه در آسمان و هر تن آزاد

جان و همه تن جان رها بردهمه

به آزادی همه زشتی که پژمرد

عدالت خانه کرد و او رها بود

ای از آن ما بودرهایی خانه

بگو این مای را با هم به ایشان

جان و جهان زان‌بگو ما را همه

بگو حیوان بگو مرغ است عشق است

بگو انسان به انبات است حیجان

به فردا باز خواندن باز هر جان

که این جام جهان جان است هی جان

تنیده

هوا گرم است و باز مثال دیگر روزهایی که چنین گرما زمین و زمانه را در نوردیده است بی جان هاحالم، طراوت کمی برجانم لانه کرده است و دوباره از خود دلیل این تکرار روزها از شب‌و بی پرسم‌را می

دار تا به کی ادامه پیدا خواهد کرد؟به راستی این مسیر دنباله

تا به کی این چرخ گردون در پی خویش خواهد گردید؟

باز هم دریایی از سؤالات جهانم را احاطه کرده است، امروز هم به مثال دیگر روزهای ام و آتش گرما به جان مشتعلم‌ام بر روی این دو چرخ عجیب چشم بر جهان باز کرده‌زندگی ،رسوخ کرده است

ی جانم را بیشمار موهایی پوشانده‌تر خواهد بود، همه‌ی پر جان مو هوا گرم‌در میان این توده ای هر چند کوچک شادمان‌است و هیچ جای خالی بر تنم نگذاشته است تا وجودم به محفظه ای هم بر تنم جای داشت باز هم گرما ازشود از رسیدن هوای تازه، اما حتی اگر چنین محفظه ،درخشیدی بی موی بدن هم بیشتر بر وجودم می‌میان همان تکه

ی دیروز و دیروزهای پیشتر دربینم که جهان به مثابه‌ام و باز می‌حال که از خواب بیدار شده حال گذر است، دوباره باید در پی طریقتی باشم تا روز تازه بر آمده در این گرمای جان فرسا را ای‌ای نسیم خنک در خود داشت به پایان برم و باز در این سیر دوار ذره‌به شبی که شاید جرعه ،کوچک به ایفای نقش بپردازم

شناسم، باام معدود جاندارانی هستند که آنان را می که من در آن سکنی گزیده‌در این محله برم و حال در این ساعت به خصوص با بیدار شدن‌آنان ارتباطات کژدار و مریضی را به در می ،اندها از کمی دورتر در حال رسیدن‌من از خواب دو تا از آن

آیند و برای چند صباحی مرا درآن دوپایان عجیب که با آمدنشان و دیدن من به نزدیکم می اند مرا به‌ای آب آورده‌ای غذا و گاه جرعه‌کنند، گاه برایم ذره‌گیرند، نوازشم می‌آغوش می ایم‌خوانند و حال دیر زمانی است همدیگر را شناخته‌خویش می

دانم که هر روز با بیدار شدنم آنان‌ایم و من می‌به این آمدن و ماندن در کنار هم عادت کرده

به پیشوازم خواهند آمد، کمی بعدتر از آنان و در نزدیکی همان دو چرخ عجیب که این دو پایان ام، یکی دیگر از دوپایان هم لانه دارد، او هم بخشی ازشوند و من بر آن لانه کرده‌بر آن سوار می اش کمی‌گذارد در لانه‌آورد، گاه آب می‌این چرخ دوار زندگی من است، گاه برایم غذا می ای برپا کرده تا هرگاه خواستم بر آن منزل کنم و حال که آرام ازتر از حریم خویش لانه‌بیرون ای‌ی تشکر برایش نغمه‌کند تا به غذایی میهمانم کند، آرام به نشانه‌گذرم صدایم می‌برابرش می ،پردازم‌دهم و طول مسیر در برابر را به راه رفتن می‌سر می

در این ساعت از روز که آفتاب هنوز با تمام قدرت بر آسمان خویشتن را نگسترانده عادت کنم، بیشمارانی از هم نوعانم، همین‌روم و تمام دوستان را عیادتی می‌به راه رفتن دارم، راه می ،اندهای پرجان از مو هر روز از شمار عیادت کنندگان‌توده

اند، همدیگر را عاشقانه‌آن دو خواهر که با عشق بر هم حریمی برای خویش بر پا کرده ام، به آرامی‌بازی با یکدیگر آنان را یافته‌ام در حال عشق‌دوست دارند، هر وقت به عیادتشان رفته خوانند، وای‌برند و برای هم لالای محبت می‌کشند، همدیگر را به آغوش می‌بر جان هم زبان می ام به سرعت ازکه با دیدنشان تمام جانم داشتن چنین دنیایی است، آنگاه که آنان را دیده ی بیشتری به این مراوده داد که جانم‌توان ادامه‌کنارشان خواهم گذشت جز معدود صحبتی نمی ،را از درون خواهد سوخت

یکی دیگر از این دوستان آن دخترک بازیگوش از هم نوعانم است، آنکه سر پر شور از کند، آیا تا کنون به این‌جهد، زنده است و زندگی می‌مهابا به آسمان می‌شادمانی دارد، او که بی چرخ گردون و تکرار مکررش فکر کرده است؟

شاید نه اما او سالیان کمی است که این جهان را در آغوش فشرده و شاید هنوز از تکرار آن دلی از شادمانی و جست و خیز خواهد خواست که در توان‌به ملال ننشسته است، با او بودن هم ام دگر آن توان پیشترها را به جای نگذاشته ومن نیست، این گذر سالیان دراز بر من و جان خسته ،حال بیشتر عمرم به انزوا خواهد گذشت

های دراز به سکوت بنشینم و گذر روزها را از شب به محاسبه بنشینم که شایدباید که ساعت ای برخاست و مرا دریافت، در میان همین افکار و در برابر دوست‌از دل این تکرارها هوای تازه باره محوهیچ سخن به یک‌هیچ گفتن بی‌باره فرار او را به چشم دیدم، بی‌بازیگوشم بودم که یک ،و ناپدید گشت

اش‌ی دیدن چیزی بود که او را به پرواز در آورد و دوباره بر او و بازیگوشی‌شاید به واسطه خواند، ای وای‌ی جانم را به خویش می‌گونه به شادمانی در آید اما بویی همه‌سایه انداخت تا این

آید، دل‌ای بزرگ حال آرام به نزدیک من می‌بوی آن مرد عبوس است، با چشمانی در هم و کله زند که برای بر آوردنش جانی بر دلم نیست، نگاهش رااي دارد و باز بر امیالی چنگ می‌خجسته خواهم که از کنارش دور شوم اما او باز هم به کنارم لانه‌به من دوخته و با صحبتی کوتاه می ،ی صبرم را لبریز کرده است‌شود و سرآخر کاسه‌تر می کند، نزدیک و نزدیک‌می

باز هم خشونت، باز هم بر آشفتن و باز هم رنجاندن، انگار این چرخ گردون برای آوردن پایان کرده است تاهای بی‌های بسیار پیموده است، تلاش‌خشم و نفرت برای پراکندن آن راه ،خواهد را از این جماعت بر زمین دریابدآنچه می

در این ساعت روز و در این گرمای جان فرسا که آفتاب تمام سطح آسمان را پوشانده است، ،دیگر خبری از دو چرخ دوپایان نیست که بر آن منزل کنم

ای سکوت و آرامش است و در طلب ذره‌ام‌همراه در این ساعت از روز جان خسته ی درختی در این آفتاب جان گداز رحمت است و حال که این‌خواهم به خواب روم، سایه‌می ی با برکت صاحبی بر خویش ندیده است باید به زیر آن لانه کرد و به آرامش آسمان چشم‌سایه ای از گرمایش را کم کرد و به ما جان داد تا بمانیم، چشم بستن و دوباره دردوخت تا شاید ذره ی بیشمار مو بر جانم فکر کردن بر این گرما که همه‌میان فکرها غرق شدن، دوباره به این توده ی افکار را خشکانده است‌وجودم را به آتش کشیده است و ناگاه تکانی بر جانم تمام ریشه

ای از جان دیگری بر جهانم داده است، وای‌تکانی که وجودم را به خود فرا خواند، نوید تازه مگر ممکن است پس از گذر این دراز سالیان، پس از چشم دوختن به کودکان بیشمار در داندهای وجودم حال این تکانه چه از جانم خواهد خواست، چه می‌آغوش گرفته شدن و اشک از وجود من، از تمنای این چندین ساله و آیا با من سر شوخی را باز کرده است؟

های پایانی‌خواهد تا با من به بازی بنشیند، شاید به سر سودای آن دارد تا در این سال‌آیا می ،عمر دیوانه شوم

ای از وجود جان درپس از گذر این سالیان دراز و در حسرت ماندن، حال زمان داشتن قطره خویشتنم است؟

آیا حال زمان آن رسیده است تا به این حسرت طول و دراز خاتمه دهم؟

مگر ممکن است، مگر چنین صورتی اتفاق افتادنی است؟

ای است که اینبار جانم‌خورد، شاید این هم بازی تازه‌ی جانم در شک و تردید غوطه می‌همه با من گشوده است، آیا نوبت مادری من فرا رسیده است؟

ای بر جهانم‌آیا حال در این گرمای طاقت فرسا، در این سالیان واپسین عمر، نوید جان تازه ای در برابرم است؟راهگشای تازه

فشارم و باگیرم، او را به خویش می‌کنم و آن را در بر می‌گیج و مبهوت سر بر شکم گرد می ،شوم‌ی جان در حال استشمام عطر زندگی او در خویش می‌همه

تراود، وای که چه شاعرانه غزل هستی بخش راوای که چه عاشقانه از خود عطر بودن را می ها است حال‌ی تغییر و دگرگونی‌دهد، حال زمانه‌سراید، وای که مستانه نوید بودنش را می‌می ها است‌صدا شدن‌ها است، حال زمان با هم و یک‌زمان در آغوش کشیدن و ماندن

ی وجودم عطر بودن اوهای بیشتری بر جانم لمس کردم و همه‌به فردای آن روز باز هم تکانه ای خواهد بخشید، حال دیگری من طراوت تازه‌شد، آمدن و روییدنش بر این زندگی سالخورده ای برزمان ماندن بر دو چرخ دوپایان نیست، حال باید بیشتر به خود اندیشید که حامل جان تازه ام‌خویش شده

خورم تا او هم ازاند بیشتر می‌آیند برایم غذا آورده‌حال آنگاه که آن دوپایان به سویم می جانم سیراب شود، اگر قسط کردند تا مرا به آغوش برند بیشتر در حفظ خویش کوشا خواهم بود ،تا مبادا به او ضربتی خورد

ای فدیه‌ی وجودم آرام بماند، حال که آن دو پای دورترها به من لانه‌خواهم ریشه‌می پذیرم تا وجودم در آن لانه کند تا فرزندم آرام بخوابد و درکند، آن را با جان و دل می‌می تر شود، در دور فردایی سر برون آورد ووجودم ریشه بدواند، جان بگیرد و بزرگ و بزرگ قدر قدرتمند گردد که در برابر هر نا بسامانی بایستد و از پای ننشیند، باید که آرام از دیوارهاآن ،ای نشسته است‌پرید به این سو و آن سو جست که بر جانم جان تازه

ی پرمو به سویم هجوم برد باید که ازباید که از جنگ و نزاع در حذر بود، اگر باز هم آن توده ای رسید چه؟ها بر جان او لطمه‌چنگش بگریزم، اما اگر در این گریختن

،باید بیشتر به انزوا بنشینم خویشتن را از معرض همگان دور بنشانم

آمدند و برایم لالایی‌آمدند از دوپایان تا هم نوعان پر مویم، همه می‌هر روز به بسترم می دادند و جانم را به آغوش‌گفتند، به جانم دلداری می‌خواندند، از مادر شدنم می‌عاشقانه می کرد و بیشتر به بودنش به داشتنش به آمدنش به‌کشیدند، عطر وجودم در تمام جانم لانه می‌می بالیدم و سر آخر، روز موعود فرا رسیدخویشتن می

زدم به تنهایی و در آتش‌دوختم و فریاد می‌سر آخر به پایان درد آنجا که به آسمان چشم می

سوختم، آنجا که زمین و آسمان به دور سرم در چرخش بود، آنجا که تمام جانم آکنده ازمی ،شد، صدایی آشنا جانم را به نور خویش تاباندرنج می

گونه نبود او به جانم بود ازراندم، نه این‌کشیدم و با فریاد او را ز خویش برون می‌زجر می ،تر از من، کاری نشدنی و محال بر من‌جانم بود و راندنش کاری دوردست

،اما آمدنش به راندن از خویش گره خورده بود

،داشتم‌کاش او را از خود و در خود نگاه می‌بلعیدم، ای‌کاش او به را خویش می‌ای

زد حال زمان راندن است، دردپروراندم، اما زمین و آسمان فریاد می‌کاش او را درونم می‌ای آمد و تنم را به آتش‌رساند تا بیشتر او را از خویش دور کنم، رنج به فریاد می‌به راندن مدد می ای‌آوردم که او ذره‌زدم باز هم نعره برمی‌ی جان مشتعل در درد باز هم فریاد می‌کشید، با همه‌می ی میان بلعیدن او در خویش و راندنش از من بود و یادانم این درد مرافعه‌از جان من است، نمی درد تولدی دوباره که به زمین و آسمان ثابت کند که این رنج بودن است

هایم‌هر چه بود من سوختم و در آتش خاکستر شدم، هر بار در تنهایی و ظلمات به نعره ،کس در پناهم نبود تا او به برون رسیدسوختم و هیچ

آمد تا تنها نباشم، آمد تا او را در بر بگیرم و او مرا در بر خویش بگستراند، آمد تا به بودنش ای بگیرم، پس او را نراندم که به خویش جان دادم و سر آخرش شکوفه برون‌باشم و جان تازه زد سر از پیله گشود و پروانه شد

خواستم اوهیچ مو و به رنگ صورتی، وای که به دیدنش می‌ی جانش کوچک بود، بی‌همه را ببلعم به درون خویش برانم که این دنیای جای تو نخواهد بود ای زیبای نالان من، ای کوچک ،زیبای من

کاش به جان اوی پر جان مو بر جانم رشک بردم، ای‌برای نخست بار بود که به این توده داشت، آری‌کاش او را از آتش گزندها در امان می‌گرفت، ای‌کاش او را در بر می‌تراوید ای‌می ،دادم‌گرفتم و به جانم منزلش می‌راندم در بر می‌باید او را به خویش می

آرام به رویش آمدم، او را در خویش فرو خوراندم و آرام به جانش منزل کردم، لمس ،وجودش، لمس آسمان بود، به دست گرفتن ماه تابان بود، خورشید درخشان بود

های کوچکش وجودم را فشرد و عاشقم کرد، دهان کوچکش، زبان نرمش بربا سر پنجه ترم کرد، به هر مکشش جانم را به‌مکید و باز عاشقی جانم می‌کرد، آرام از شیره‌وجودم لانه می ،خویش خواند و فرو داد از او شدم به جانش رفتم و یک جان شدیم

ی وجودم،ام، ای همه‌آرام در کنارم بود، زیبا و کوچک، ای مادر کوچک دوست داشتنی فشرد، به فشردنش بازبست و آرام خویشتن را به من می‌ی من به لالایم چشم فرو می‌ای عاشقانه کرد،ی او بود که برایم خنیا می‌تراویدم، دگر هیچ جز او بر جهان نبود هر چه بود نای عاشقانه‌می ام بخوان و بمان که به داشتنت دوباره شدم از نو سر آغاز شدم و باز تراویدم‌ای خنیاگر زمانه

ای بود که دوپای در نزدیکی برایمان تدارک دیده بود، با آمدن او، او رامنزلمان همان خانه دانست و او برایم هر ازکس از بودنش، از داشتنش هیچ نمی‌در خویش مخفی کردم، جز او هیچ ،آوردای آبی می‌چند گاهی غذا و جرعه

دوست نداشتم این جوهره و زیبایی، این الماس والای جهان را به کسی نشان دهم، دوست داشتم او را برای خویش محفوظ بدارم، به جانم و به درونم به او منزل دهم و از دیدنش خویش بپرورم، ریشه کنم ساقه دهم پیش روم و به آسمان گام نهم، ماه را به پیشکشش بیاورم و به ی جانم‌اش منزل دهم، روشنای نورمان جان ماه شود و غذایش عصاره‌لانه

کرد و من به‌پروراند، او ساقه می‌نوشید و مرا مستانه می‌ی جانم می‌وای که او آرام از عصاره شد، به رنگ جان خودم بود، من که‌ای از مو مزین می‌دواندم، جانش به توده‌هایش ریشه می‌ساقه ی جانان بود او نهای جهان بود، زیباتر از همه‌تا این حد زیبا و ستودنی نبودم اما او والاتر از همه ،چیز را به جان داشت‌بود و همه

گرفت و من از دیدنش‌هایش جان می‌شد، پنجه‌کرد، چشمانش گشوده می‌موهایش رشد می واردوختم و دیوانه‌کشیدم، به آسمان چشم می‌شدم، عاشقانه فریاد می‌بردم، دیوانه می‌حظ می رفت وای که چه قدر مستانه درایستاد و پیش می‌زدم، او جان گرفته بود به پای می‌فریاد می ،آرزوی دویدن بود، در آرزوی جهیدن بود

توانستم او را به دیگران نشان دهم او راز بر سینه‌بازیگوش و فعال در پی پریدن بود، اما نمی ی جان من بود نه از آن دیگری، کسی نباید به‌ام بود، او به عیان و نهان من بود او همه‌مهر کرده ،کرد، او برای من بوددوخت، نباید او را لمس می‌او چشم می

جستم، حال دگر او بیشتر از دیربازان طالب‌ای می‌نشستم و غذای تازه‌آمدم، می‌به بیرون می بستم تا هر آنچه طالب‌ی جان را به کار می‌آوردم، پس همه‌غذای تازه بود باید برایش فراهم می آمدنددیدم، باز دوپایان به پیشم می‌است را به او فدیه دهم، باز هم همان دوستان پیشترها را می بردم و از خوردنش سیری جانم می‌رفتند غذا را برای شیره‌آوردند و می‌برایم ذره غذایی می کشیدند وگرفتند، به آغوش می‌آمدند مرا در بر می‌شدم، دوستان هم نوع هم به عیادتم می‌می نشستند اما دیگر زمان آمدنش بود، زمان دیدنش، زمان‌ی مادر شدنم را به جشن می‌ندای پیروزانه

ای بودشکفتنش، حال دیگر زمان تازه و شروع دوباره

هر چه خواستم تا مانعش شوم تا او را برای خویش حفظ کنم، هر چه کردم هیچ توان به هایش و از جهان دور کنم، هر چه تقلا به دل بود و به جهان هیچ‌جانم نماند تا او را از خواسته جست، چه زیبا بود،سلانه به بیرون راه می‌دوختم و او سلانه‌برایم نگذاشت، به شوکتش چشم می ،چه راه رفتنی داشت، چه عاشق بود

ی دنیا از آن اوچیز را به خویش و در نهان خویش در آورده بود، گویی همه‌وای که همه است و شاید از آن منی که در کنار او هستم

ی جانم رشک شد، خشم شد، آتش‌آن نخستین روز که دیگری دست به سویش برد همه گرفتم و سوختم که چگونه او را به دیگری دهم چگونه از او در گذرم، اما او که مستانه از نوازش او شادمان شد بر جای نشستم، خشم را فرو خوردم و دوباره به جانش چشم دوختم، مگر اند، آنجا که‌آمد این دوپایان که جای خویش داشته‌ی جهان از دیدنش به ذوق می‌شد همه‌می آن دو یار آمدند و او را در آغوش گرفتند باز هم به خود ماندم تا جهان پیش رو را فرزندم ببیند ،و از آن هم لذت برد

آمد آنجا که او را به‌ی دنیایمان به بازی میان خودمان بود آنجا که او به پیشگاهم می‌اما همه هایش پرواززد، به جست‌آورد و باز آرام دندانم می‌راندم باز هجوم می‌نوازش از خود می رفت، جانش پر از مورفتم و او چه آرام به این سو آن سو می‌کردم به خیزهایش به زمین می‌می ی وجودش را همان موها با همان رنگ بر جان من گرفته بود، ولی بر وجود او چه‌شده بود، همه کرد، وای که خوردنش، آرام جویدنش چه زیبا و عاشقانه بود، چشم‌زیبا و بزرگ جلوه می نشستم و از او هیچ سیراش می‌شد و باز به نظاره‌دوختن به او در حال خوردن زیباترین جهان می نشدم

ی جانم بود او گرسنه شد باید او را سیراب کردمن سیر نشدم اما او گرسنه بود او که همه ،ای غذا رساند او را به لانه نهادم و پیش رفتم‌باید برای او جرعه

جای را زیر و زبرای غذا بجویم، زمین را گشتم و بر آسمان نشستم همه‌رفتم تا برایش ذره ای غذای بجویم اما هیچ نبود، دنیا نبود، اسمان نبود، ماه نبود خورشید به‌کردم تا برای جانم ذره چیز را سوزاند، هیچ به جهان نماند و من به خاکستر دنیا در خویش ماندم وزمین آمد و همه سوختم، به جان آتش شدم، مشتعل به آسمان رفتم و باز هم هیچ نبود آسمان را هم برهوت و نیستی در نوردید و هیچ به جای نگذاشت و آرام باز به خویش و درون خود رفتم او گرسنه بود، او هیچ نداشت تا بخورد، جان من گرسنه بود، غذایش را باید که بجویم، اما هیچ نبود، هیچ

،نداشت و هیچ نشد

گونه‌ی وجودم را گرفته است، چرا این‌ی مو، چرا به جانم لانه کرده است، چرا همه‌این توده ،مرا به خویش به زندان کشانده است

باید که او را درید، باید از آن برون شد، باید به فریاد در آمد و همه را دور کرد

درند،ی همین نابخردان است، آری این دوپایان جانکاه اینان که جان می‌این توطئه درند،خورند و چگونه می‌کشند، چگونه می‌ام چگونه به آتش می‌ام، دیده‌هایشان را دیده‌ضربه چیز از آن آنان است، جهان از آن آنان است‌ام همه‌پوست کندنشان را دیده

چیز این جهان‌ما از آن آنان هستیم، زشتی از آن آنان است، خشم از آن آنان است، همه اند و مالک بر جهان ماآنان

وای که جهان هم هیچ نیست، دگر هیچ بر خود ندارد و از آن هیچ باقی نمانده است، نکند ام را به آتش کشاند، نکند آن‌چران زندگی‌این زشتی از هم نوعانم بود، نکند آن مردک چشم ...دو خواهر، نکند

ی جانم را سوزانده است، مرا به آتش‌باید درید، باید مرد و به آتش کشید، اما گرما همه ،کشیده است، دگر از هیچِ جهان هیچ به جای نمانده است

رقصی است و باز هم به میان این گرما و فردایی دراین سیر دوار باز هم به ادامه و خوش ها راسوزاند، باز زندگی به جریان است، اما حال باید چشم‌دورترها به سرمایی جان گداز می ،ها را دیدبست به جایی دورتر چشم دوخت و باز آن پنجه

رانمت، این بار به جانم‌آن جان صورتی را دید، باز او را به خویش خواند، این بار دگر نمی پیوندمت و تا جهان باشد ازدارمت، این بار تو را از خویش خواهم کرد، به جانم می‌محفوظ می خویش خواهمت داشت

ای جان من، ای نهای من، آرام به آغوشم بخواب، هیچ را نشنو، هیچ را نبین و آرام بخواب ی جانم برای تو و از آن تو است‌که جهان آمده تا رنج دهد، اما تو رنج نبین و آرام باش که همه

ای افتاد که مرده‌در حالی که رفتگری در حال جارو کردن خیابان بود، چشمش به گربه ها بری او دقیق شد و دید که موهای تنش ریخته است، جای بسیاری از زخم‌است، به جنازه ها را بسته است،جانش لانه کرده است و آرام در حالی که خویشتن را در آغوش گرفته چشم کردگویی درون خویش را به آغوش برده است، در همین حال و زمانی که داشت به او نگاه می اش بیرون آمد و رو به مرد رفتگر گفت چه شده است؟مردی از مغازه

پیرمرد با اشارت به گربه به او واقعه را نشان داد

مرد یکه خورد و بعد از کمی شروع به توضیح کرد

ای شد، در روزی که برای جستن آذوقه برای‌چندی پیش بعد از سالیان دراز، او صاحب بچه طفلش از اینجا دور شده بود کودکش را زن و مردی با خود بردند و از فردای آن روز این گربه دیوانه شد، از آدمیان بیزاری جست، به هم نوعانش حمله کرد، موهای تنش را کند و جانش را بینی‌جوید و سرآخر آن شد که می

:رفت گفت‌اش می‌این را خواند و سر آخر در حالی که به داخل مغازه

.او را زودتر ببر با دیدن این صحنه کودکانمان آزار خواهند دید

آرزو

ای‌کنم که اتفاق تازه‌چیز جهانم تغییر کرده است، با خود هماره فکر می‌چند روزی است که همه در حال وقوع است اما به واقع این چه اتفاقی است که تا این حد دنیای ما را تغییر داده است

چیز به مثال روزهای پیشتر نیست، آن دورترها ما هر روز در ساعتی معین‌دیگر همه پرداختیم وهای اطراف به گشت و گذار می‌ها و مرتع‌رفتیم، در دشت‌خاستیم به چرا می‌برمی شد و در آن تنهایی و فراغ دست به نواختن‌یکی از دوپایان همراهمان بود، گاهی دست به نی می شدیم و بیشتر به صدایش گوش‌رفتیم، گاه به او نزدیک می‌زد و ما مستانه به این و آن سو می‌می خوردیم، اما حال در این روزهای تازه هر چندداديم و بیشتر در این احساس مستی غوطه می‌می زند و صدایی از نوایش‌کنیم، اما آن دوپا دیگر نی نمی‌رویم و باز هم چرا می‌به مراتع اطراف می گرداند،هایمان بازمی‌دارد و به سرعت به لانه‌آوازد، به سرعت ما را به خوردن مشغول می‌نمی ای است‌گویی او از این همه عجله در پی چیز تازه

رویم، اما زمان چرایمان کم و کمتر شده است، چندآری در این روزها باز هم به چرا می روز پیش بود که برفی را از پیشمان بردند، خیلی با هم حرف زدیم و به مباحثه نشستیم، اما کسی اندگفت او را برده‌سرایید، یکی می‌ندانست که چرا او را از ما دور کردند، هر کس داستانی می تا به احوالش رسیدگی کنند، آخر از چندی پیش برخی او را دیده بودند که حال چندان خوشی ،ندارد

اند او دچار بیماری هادی شده است و از مااند زیرا فهمیده‌گفتند او را برده‌برخی دیگر می ،دورش کردند تا ما نیز به آن بیماری دچار نشویم

اند تاای داشت او را برده‌گفتند او چندی بود که از دوپایان خواسته‌برخی دیگر می اش آغازهای در گوشی بر سر دانستن خواسته‌اش را عملی کنند و باز دریایی از صحبت‌خواسته ،شدمی

اند تا به وصال‌گفتند برفی عاشق یکی از گوسفندان همسایه شده و حال او را برده‌برخی می ،یار برسد

گفتند او از شرایط آب و هوایی اینجا به ستوه آمده و از دوپایان خواسته تا او رابرخی می

هایش را در همین آب و هوای دردها و مریضی‌برای چندی از این فضا دور کنند که ریشه ،دیدمی

گفتند، هر چنداش می‌ی او برای رسیدن به عشق قدیمی‌ی خواسته‌هایی درباره‌برخی داستان دانستم و برفی‌من از داستان عشق آتشینش با میشل آن گوسفند سپید روی زیبا چیزی نمی دانستند وگاه از او چیزی به من نگفته بود، اما بسیاری بودند که از این عشق آتشین بسیار می‌هیچ دادندهر روز به گسترشش ادامه می

برفی بخشی از این تغییر نا به هنگام مزرعه بود، اما به جز او و این کوتاه شدن ساعات چرا ای برای ما ساخته بود و من بیشتر از دیگران از این تغییرچیزهای دیگری هم بود که روزگار تازه کس از آن چیزی‌نشستم هیچ‌دانستم، هرگاه در باب این تغییر با دیگران به صحبت می‌می دیدم‌کردند اما من این تغییرات را به وضوح می‌دانست و مرا به مهمل بافی متهم می‌نمی

گاه سابقه‌یکی دیگر از این تغییرها رفت و آمدهای بیشمار دوپایان به دل مزرعه بود، هیچ ی کوچک بگذارند، اما حال تعداد زیادی از آنان هرنداشت تا این حد آنان پای در این مزرعه ،نشستندی ما می‌ها به نظاره‌گذاشتند و ساعت‌ی کوچک و محقر ما می‌روز پای بر این مزرعه

گذاشتند، چرا در دیری ما نمی‌گاه پای بر مزرعه‌آری این اغراق است اگر بگویم آنان هیچ ی محقر ما بگذارندشد، هر از چندگاهی تعدادی از آنان پای بر این خانه‌های پیشتر هم می‌زمان قدری بیشتر که هر کس را به فکر وااما در این روزها این تعداد رفت و آمد بیشتر بود، آن کردم بیشتر هم این قضایا به فکر وادارم‌داشت و منی که بیشتر از دیگر هم نوعانم فکر می‌می کردمی

دلیل آمدن این تعداد بیشمار آدمیان چیست؟

آیند و بیشتر از هر چیز دیگری به ما چشم‌چرا هر روز تعداد بیشتری از آنان به اینجا می دوزند؟می

چیز در حال سابقش بود، به جز آن دوپای همیشه همراه که نی‌کمی پیشتر آن زمانی که همه کشیدبرد یک دوپای دیگر هم در مزرعه بود که گهگاه به ما سرکی می‌زد و ما را به چرا می‌می برد، من او را چند باری وقتی همه در حال‌هایمان می‌و هر وقت ما در لانه نبودیم دستی به لانه چرا بودند دیده بودم، آخر این عادتم بود که بعضی اوقات وقتی همه در حال چرا هستند سرکی رسید، هر چند انتهای این سرک‌هایمان هم می‌به اطراف بکشم و این سرک کشیدن به لانه کردند اماها خوش نبود و دوپایان با همان پاهای استوار بر زمینشان چند لگدی مهمانم می‌کشیدن ارزید که چند لگد از این خودباز هم به خاموش کردن این احساس هماره زنده بر جانم می

،مالک پنداران بخورم و بیشتر از اطرافم با خبر شوم

چیز تغییر کرده بود، تعداد بیشماری از آدمیان هر روز به این مزرعه سرک‌اما حال همه آمدند، به بدنمان دست‌نشستند گاه به سمت یکی از ما می‌ی از ما می‌ها به نظاره کشیدند، ساعت‌می کردند و باز به‌بردند، کل اندامِمان را وارسی می‌هایی می‌کشیدند، ما را به سوی دریچه‌می ،پرداختندجستجو در میان ما می

اش برایم سؤال بود، دلیل این رفت و آمدهای بیشمار دوپایان چیست؟همه

پردازند؟به جستجوی چه چیز می

در طلب چه چیز از ما هستند؟

سرانجام این آمد و شدها چه خواهد بود؟

های بی پاسخ دیگر، من هماره از این تغییرات تازه ظهور کرده به دیگرانو هزاری پرسش چیز را مثال معمول و در حال گذرآوردند، آنان همه‌ها هیچ به روی خود نمی‌گفتم و آن‌می ای که بازمان جمع شد با اتفاق تازه‌دانستند، نبود برفی و تغییر نا به هنگام وضعیت زندگی‌می ،روزگارمان را تغییر داد

ی دیگر هم برای دوپایان داشت بای ما یک لانه‌ی کوچک و محقر ما که به جز لانه‌مزرعه بردنمان و یاکردیم آن روزهایی که برای چرا به بیرون نمی‌حیاطی که گهگاه ما در آن لانه می کشیدند، حال دگر آن سیمای دیربازان‌روزهایی که دیگر دوپایان برای بازدید بدینجا سرک می جا نور شد، نورانی و رنگارنگ، از این سر تا آن‌چیز تغییر کرد، همه‌باره همه‌را نداشت، به یک ،ی محقر ما نورانی و رنگارنگ شدی دوپایان و حتی لانه‌سر حیاط آن لانه

جا را به نوری دنیای ما بود، دوپایی به منزلگاه ما آمد و همه‌در روزی مشخص که تغییر تازه ،های رنگارنگ کوچک مزین کرداین لامپ

ی این‌گونه رنگی و نورانی کرد پس از کار فرو ننشستند و همه‌جا را این‌گفتند باید همه‌می مزرعه نورانی و رنگارنگ شد، بر دیوارهای مزرعه کاغذهای بزرگی زدند و بر آن نقش و ای از ما بر آن همه را به جای‌ها چیزی در نیافتم اما دیدن چهره‌نگارهایی رسم کردند، ازنقش ،خود میخکوب کرد

ترتر و قوی هیکل‌تمثیلی از ما بود، از نظر من خیلی به ما شباهت نداشت، کمی از ما چاق ،نمودمی

،صدا آن را تمثیل برفی خواندنداما این ماندن تمثیل زمانی به خود ندید که همه یک

برای من در آن ابتدا دور از ذهن بود، چون تمثیل بر دیوار هیچ شباهتی به برفی نداشت، تر از تمثیل برهیچ خال و یا رنگ دیگر، هیکلی به مراتب نحیف‌برفی رنگی سپید داشت، بی ،دیوار داشت، اما تصویر بر دیوار درشت هیکل بود

های خاکستری وهایی از رنگ‌با آنکه رنگ اصلی موهایش سپید بود اما به جز آن، رگه شد به جماعت بیشمار همنوعان من فهماندکرد، اما این را نمی‌ای بر بدنش خودنمایی می‌قهوه

صدا شاید همان روز نصب تمثیل و یا شاید فردای آن روز به تمثیل برفی‌آنان یکدل و یک گفتند که دوپایان تمثیل او را به عنوان نمادی از ما بر دیوارهایکدل و یک رأی شدند، آنان می ،اند تا جای و منزلت او را بزرگ دارندنگاشته

ی آن است که او از دنیا رفته است و برای‌گفتند این تمثیل بزرگداشت به واسطه‌برخی می ،گرفتنداند و چه اشکی از همنوعان می‌بزرگی جاه و منزلت او، این یادبود را نقش دیوارها کرده

هاها ریختم، اما داستان‌ای اشک من هم در کنار آن‌دروغ است اگر اذعان نکنم که چند قطره ،گرفت‌ای به خود می‌ی تمثیل برفی بر دیوار باز هم ادامه داشت و هر روز رنگ تازه‌درباره

ای گرفت، چند روزی از زدن آن تمثیل‌ای رنگ و بوی تازه‌ی این تغییرات با اتفاق تازه‌دامنه ی ما گام‌بر دیوار و نورانی کردن صحن نگذشته بود که باز جماعتی از دوپایان به درون مزرعه های منظمی در آوردند، به پیش بردند و به راه نشاندند چندی‌نهادند، آمدند و ما را به صف هایی که در نخست صف ایستاده بودندنگذشت که با جسمی در دست موهای پرپشت و بلند آن ،را کوتاه کردند

در ابتدا و برای اولین نفرهای صف خیلی سخت بود، وقتی جسم را نزدیک پوستشان لرزیدند و از خود حرکتی برای دفاع بروزشد به خود می‌کردند، تمام جانشان ترس می‌می کردیم،دادند، با آنکه ما بسیار آرام بودیم اما در برابر چنین ترسی ناخودآگاه از خود دفاع می‌می اما این واکنشات و رفتارهای پر خشم دوپایان طولی نکشید تا همه را آرام کند و همه آرام ،ی تازه پایین آوردندشدند، سر بر این خواسته

ها راآنان به سرعت تمام موهای بلند ما را به زمین ریختند و بعد از کوتاه کردن برخی آن آمد نادم و نگران بود به سرعت‌کردند، هر کس که از این آرایش موها بیرون می‌جمع می کرد بخشی از وجودش راشد، احساس می‌خزاند و از دیگران دور می‌ای می‌خودش را به گوشه ی ما در کنار هم‌اند، اما این احساس ضعف و ترس و ناتوانی با یک رنگ شدن همه‌به یغما برده

شان‌های تازه‌ای گرفت، همه در برابر هم آمدند و با هم سخن گفتند، از چهره‌رنگ و بوی تازه صحبت کردند، برخی به خود بالیدند که این سیمای تازه بیشتر به آنان آمده است، برخی با ی تازه سخن‌فروختند و برخی آرام از این چهره‌رفتند و به دیگران فخر می‌ای ستبر راه می‌سینه ،گفتندمی

ای برای ما ساخت، اتفاق با ارزش ماجرا این‌بیشتر از این کوتاهی و اصلاح مو که روز تازه چیز دنیای ما تغییر کرده است، منی که از چند روز پیش‌بود که همه با من هم رأی شدند که همه تفاوتی هم نوعانم‌مان سخن گفته بودم و با بی‌به این تغییرات لب گشوده بودم و از زندگی تازه دیدم که همه با من هم رأی شدند و از شرایط‌هماره روبرو شدم، حال این جماعت بیشمار را می ،تازه سخن راندند

خاطرم نیست چند ساعتی از این همدلی گذشته بود که خبری تمام مزرعه را پر کرد، خبر به سرعت پیش رفت و همه را بر این امر مهم هم رأی و هم نظر ساخت

اش میشل‌این عروسی برفی بود، برفی بعد از سالیان طول و دراز که از عشق همیشگی اش رسیده و در همین نزدیکی این عروسی‌دورمانده بالاخر با وساطت دوپایان به وصال معشوقه به پا خواهد شد

الوقوع سخن راندند برخی‌ی گوسفندان شد، همه از این عروسی قریب‌این نقل مجلس همه ،شدتر می‌هایشان افزوده و افزوده‌دانستند و هر لحظه بر دانسته‌تاریخ دقیقش را هم می

شان از تغییر جهانمان‌بالاخر بعد از گذشت چندین روز از همان نخستین اتفاق که من به همه ی‌ی برفی به واسطه‌گفتم، همه دانستیم که اتفاق از چه قرار است، آن ناپدید شدن یکباره ،ی دوپایان بوداش از میشل به وسیله‌خواستگاری

ی مهر و مودت میانمان با دل و جان‌او این خواسته را در میان گذاشت و آنان به واسطه ،پذیرفتند، به خواستگاری میشل بر آمدند و او را برای برفی به زنی گرفتند

اما داستان به همین جا ختم نشد، باز هم پیش رفت، دوپایان برای منزلت بر این عشق پاک و بزرگ بر آن برآمدند تا مجلسی وسیع و بزرگ برای این رؤیای بزرگ گوسفندان فراهم آورند، دیوارها را به تمثیل همنوعان مزین کردند، تمثیل برفی و میشل را به دیوارها کوفتند، آری چند هایی در میان بودی برفی و دیگری میشل برای بقیه هم نام‌تمثیل بر دیوارها بود، یکی چهره

مثلاً همتا گوسفندی زیبا و جسور که چندی پیش از دنیا رفته بود، دوستان برای نام او و اش را زنده نگاه داشتند، برای میشل که‌سیمای بر دیوارش چندی سکوت کردند و یاد و خاطره

ی برفی را به‌گاه او را ندیده بودند تاجی از تور ساختند و بر تمثیل بر دیوارش نهادند و چهره‌هیچ کلاهی بزرگ مزین کردند تا سیمایی زیباتر در روز عروسی داشته باشد، هر چند همه از تصویر گفتند آنان خواهنددادند و می‌هایی فاخر در روز معین خبر می‌ی او و میشل در لباس‌تازه ،ها تفریح دوستان بوددرخشید و آسمان را متعجب خواهند ساخت اما باز هم تغییر بر تمثیل

ی مزرعه را نورانی و رنگارنگ کردند تا این روز با شکوه را در کناردو پایان دیوارها و همه ی ما را به آرایشگاه بردند تا در مراسم دوست عزیزمان پیراسته و آراسته‌ما جشن بگیرند و همه ،حضور به هم آوریم

چیز را برایمان به پایان رساندند و برایم تنها سؤال به جا مانده تعداد بیشمار آدمیان‌آری همه کردنددر آن روزهای پایانی بود که مدام به داخل مزرعه رفت و آمد می

ها برای شرکت در مراسم‌های متنوعی شنیدم، مثلاً برخی گفتند آن‌از آن هم گفتم و پاسخ ،زنندکنند و هر روز بدینجا سر می‌خودشان را آماده می

گفتند آنان دوپایانی هستند که آمده آرزوهای ما را بر آورده کنند، از این رو بودبرخی می ها گفتند، از مادران ازهای دیرپای دوردست‌که بیشمارانی شروع به آرزو کردن کردند، از عشق ها، از خواهران و برادرانی که گم کرده بودند، از کودکان‌دست رفته، از پدران در دوردست ،فراموش شده، ناپدید شده

دیدم که آرام‌شد، هر روز بیشماری از هم نوعان را می‌ی آرزوها افزوده می‌هر روز بر دایره ریختند،شان اشک می‌ها برای کودک ناپدید شده‌کردند، ساعت‌نشینند و زیر لب آرزو می‌می باره ربوده شودآخر در همین مزرعه هم بسیار به وقوع پیوسته بود که کودکی از مادرش به یک نوشتند و گاه به سینه‌کردند همه می‌و یا به قول هم نوعان نا پدید گردد و حال همه آرزو می باره فریادش‌آمدند تند و یک‌زدند گاه آنجا که دوپایان به پیش می‌سپردند گاه فریاد می‌می زدندمی

در این روزها بسیار شده بود که دوپایی در نزدیک یکی از هم نوعان خشک بماند که :گفت‌کرد، می‌دوخت و مدام آرزویش را تکرار می‌همنوع به روی او چشم می

فرزندم ناپدید شده، شما که آرزوی برفی را برآورده کردید، لطف کنید و دلبند مرا نیز به ماند،کرد و دوپای بر جای خود خشک می‌ها را تکرار می‌آغوشم باز پس دهید، او به سرعت این پراند و حال دیگر همه معتقد بودند که این لگدپراکنی آنان نوعی گوش‌بعضی اوقات لگدی می ها است، به نوعی عهد بستن و پیمان بستن است، زیرا آنان اعتقاد داشتند که‌دادن به خواسته بندندهای جهان نیز با شاخ زدن و یا چنین کارهایی پیمان می‌برخی دیگر از جان

گذاری کرده‌چیز به پیش رفت تا سرآخر روز موعود فرا رسید، روزهای بیشماری را نام‌همه گذاری شده فرا رسید و ما رابودند که روز عروسی برفی است، بالاخر یکی از همان روزهای نام ،به پیش بردند

طور که هم نوعان گفته بودند بیشمار آدمیان نیز آمده بودند تا در این جشن و پایکوبی‌همان جهیدند شادی‌در این وصال عشق میان برفی و میشل شرکت کنند، همه به زمین و آسمان می ای را ذکرصدا جمله‌کردند، هر از چند گاهی همه یک‌کردند، شربت و شیرینی پخش می‌می گفتند این نوای یکدلی و صمیمیت میان ما است، امروز میان ما و هم‌کردند و هم نوعان می‌می جانانمان عهد و پیمانی بسته خواهد شد تا پای جان به هم وفادار بمانیم

دیدند که چگونه دوپایان شادمان‌گفتند، می‌گفتند از این مراسم و نزدیکی می‌آری همه می شد لمسمان‌آمد به ما نزدیک می‌جهند، گاه یکی از آنان به نزدیک ما می‌به زمین و آسمان می گذاشت که تا پای جان به هم وفادار مانیم و سرآخرش نشانی‌بست و پیمان می‌کرد، عهد می‌می کردند،ی هم نوعان تکرار می‌شد، این چیزی بود که همه‌پاشاند و این عهد بسته می‌به رویمان می خواندند و آری جشن با شکوه به‌این علامت گذاشتن بر جان و تنمان را نشاندن عهد و پیمان می ،پیش رفت

تعداد بیشماری از دوپایان در کنار هم به صف و منظم ایستادند و مدام به تکرار در کنار هم ای‌صدا فریاد زدند آری این هم نشانه‌حرکاتی را انجام دادند، چیزی نگذشت که هم نوعان یک دیگر برای عهد و پیمان میان ما بود

خواهند با این‌اند، آنان می‌نگاه کنید چگونه خود را به مثال ما به شکل چهارپایان درآورده کار به ما ثابت کنند که ما برابر و یکسان هستیم و این عهد هم جانی ما است

ما که از کمی دورتر بر این حرکات مدام آنان چشم دوخته بودیم بر این عهد و اخوت بیشتر بالیدیم تا بعد از اجرای این یکرنگی و یکتایی باز دوپایان پیش آمدند و ما را به‌به خود می هایی منظم به پیش بردند، هنوز چیزی نگذشته بود که هم نوعان فریاد زدند این هم ماییم‌صف گفتند، شاید ما رارویم تا با آنان اعلام برابری کنیم، هر کس باز نظری داشت می‌که به پیش می ،به روی دو پای بیاورند تا نشان دهند که یکسانیم

اند را برای ما نیز فراهم کنند، اما همه‌گفت شاید آیینی به مانند کاری که کرده‌دیگری می در این آیین برابری هم رأی و همراه بودیم تا آنکه باز به پیش رفتیم

،ای بزرگ رسیدیم و همه بر جای خود خشک ماندیم‌هایی منظم به دروازه‌در صف

،آری این سر بریده و آویزان برفی بر این محراب بود

با دیدنش همه ناخودآگاه و بی میل چند گامی به عقب برداشتیم اما تعداد بیشمار دوپایان در ،پیشتر از ما، ما را از عقب رفتن باز ایستاند

یکی از هم نوعان به صدا در آمد که این تمثیل برفی است و این محراب محل پیوند زناشویی او با میشل است، او این را گفت و همه یکدل بر او درود فرستادند و باز به پیش رفتند، ،پیش رفتند و خون را برزمین دیدند

خون جاری شده بر زمین را دیدند، همه بر دل وحشت کردند و باز به دل خواندند این ها است و این نوعی ازمراسم عروسی آن دو با هم است، این بزرگداشت عشق فروزان آن ،ها استآراییدن صحنه

جان بااى آرزویی دید، یکی مادرش را دید که بی‌رفتند و هر کس در گوشههمه به پیش می ای افتاده است، یکی فرزندش را دید که با گردنی بریده بر جای ماندهپوستی کنده به گوشه است، یکی همسرش را دید که از پای آویزان است، یکی گوشت تن پدرش را دید که ترسان است، یکی اجزای تن مادرش را دید و همه دیدند، همه آرزوهای سالیانه دراز به دل مانده را به چشم دیدند، همه دیدند و ترسیدند به خود لرزیدند و آتش گرفتند، باز از کمی پیشتر کسی از ،راندمیان دوپایان آنان را به پیش می

،راند تا او را به آرزوها نزدیک کندمی

خواندند آری اینجا مکان‌لرزیدند و با خود می‌تمام جانشان وحشت بود با دهشت به خود می تلاقی ما با آرزوهای ما است، آری این دوپایان آمده تا ما را به آرزوهایمان نزدیک شویم در میان این تقلا و فکرهای همگانی بود که یکی از هم نوعان فریاد زد میشل

های‌آلود او را بر زمین دیدند، حال زمان هیچ نبود، تنها تیغی خون‌همه برگشتند و جنازه افکند، بر زمین خون جاری‌ها را به خون به زمین می‌رفت و گردن‌برانی بود که به آسمان می ،کردهای بیشمارانی را ذوب می‌افتاد و آتش تن‌کرد و به غلیان می‌می

رفت و آنگاه که تیغ بران را نزدیک‌اکبر از میان دوپایان به آسمان می‌صدای بلند الله ،شدند تا مبادا چیزی را از قلم بیندازندکردند با تمام حواس معطوف بریدن می‌می

مثلاً رگی را زودتر قطع کنند و یا قبل از بریدن گردن نام خدا را ببرند و یا مثلاً خون را به رساندند،گرفتند و خون ریخته را به آسمان می‌چیز را زیر نظر می‌کلی از بدن خارج نکنند، همه گفتندکردند و مدام به هم تبریک می‌بر آسمان فدیه می

این فرا رسیدن عید قربان را

باز هم هم نوعان تا آخرین لحظه از زنده ماندنشان، حتی برخی از آنان در میان درد و رنج ،بردن از رسیدن به آرزو گفتند

ها از آنشان‌گفتند از فردایی که همه به هم در آمیخته خواهند شد، به منزلی که در دوردست ،خواهد بود و چه آرام صدای این دو در هم در آمیخت

ها برای‌ها خواندند از این خون‌دوپایان گفتند و ما شنیدیم، آنان از زندگی در دوردست ی آرزوی آنان را برآورده خواهد کرد دوباره مادرها گفتند که همه‌ارضای کسی در دوردست به فرزند، فرزند به پدر، خواهر به برادر نزدیک خواهد شد، دوباره همه بیدار خواهند شد، دگر کسی میرا نخواهد بود و جاودان و مانا بر آسمان منزل خواهد کرد و باز همین قصه را از بر گفتند

از میشل و برفی بر آسمان سخن راندند، از آن عروسی که در آسمان گرفته خواهد شد از ها شنیده و به عمل‌ها، بر هم از آرزوهایی که کسی در دوردست‌این رسیدن همه بر آسمان ها ریخته شود و هزاری‌چیز دوباره دوره شد، به تکرار در آمد تا خون‌خواهد رساند گفتند و همه به میلیون در آمدند میلیونی به میلیارد بدل شدند و باز خون ریخت و باز سیراب نشد و باز تکرار ها، به گورستان و به قبر درها، همه عشق و جان شدن‌ی آرزوها، همه بودن‌به پیش در آمد تا همه ها وآید و هیچ از آرزو و جان باقی نگذارد که همه بمیرند و بمیرانند که زندگی در دوردست جایی دورتر است

باز خون آمد و همه را به خون خویش غرق کرد تا فریاد بزنند همه میرا و مرگ در نزدیکی هاها است و باز چه بسیار که به لابه‌است، بودن و جان را به کناری ده که مانا بودن در دوردست ی‌گوش سپردند تا بمیرند و بمیرانند تا خون بریزند و خونشان بر زمین جاری شود، در میان همه ها و مرگ آرزوها، دری مردن‌ها بود و کمی بیشتر از دورترها تا به آیندگان در میان همه‌این ها که کسی‌ی خون ریختن‌ها در میان همه‌ها و قربانی کردن‌ها در میان قربان‌ی کشتن‌میان همه بیدار بود

من بودم شاید کودکی بود، شاید دوپا بود، شاید چهار پا داشت، شاید پیر بود و شاید جوان ها فریاد زدهر چه بود به طول تمام این دیوانگی:

ام در دنیا است، به طول تمام دنیاها به طول تمام دوران جانم، جانت‌جانم و جانم تمام داشته را پاس بدار و زندگی کن که هیچ والاتر از آن نیست

ها را سیراب کن و هزاری کن‌حال بمیر و بمیران، بکش و قساوت کن، خون بریز و قربانگاه

،اندهای پیشتر به ظلمتشان پشیمان‌که کرده

،اندی عمر تکرار کرده‌اند و به طول همه‌جان‌بدان که همه

.ام در دنیا است‌جانم و جانم تمام داشته

دریدن

به پیش آمد یکی حیوان چالاک

پر از خشم و غضب ای وای بر باک

همه دنیا و فکرش یاد آن مرد

به یاد آن برادر مالک درد

بگفتا با خودش هر نام زشتی است

همه لایق به نام او پلشتی است

همه حق و همه ملک مرا خورد

جان مرا بر لب بر آوردهمه

اگر او این نبودا من چنین بود

ای بر پشت زین بودچنین بیچاره

همو بودا که با صد حربه پستی

همه سهم مرا او پیش دستی

به سهم ارث خود او قانع کس بود

به خوردن مفت خواری بل هوس بود

بدینسان پیش رفت و پیشتر خورد

همه سهم یتیمان را به در برد

چرا اینسان بدو مهر است بر جان

چرا او را به لالا است مهمان

چرا مادر پدر هر جان همو دید

چرا از دیدنش اینسان برقصید

چرا هر لطف و هر مهری بر او بود

چرا صاحب بر این دنیا همو بود

چرا هر جان زیبایی همو دید

چرا هرسان به عشق او برقصید

مرا اینسان مرا در پست وا داد

ام شاد است بر زادچرا از پستی

همو عامل به هر زشتی جهان است

سبب بر ماندن من خویش جان است

اگر اینسان به زشتی راه دارم

همه از لطف آن شیطان در آن است

برادر نام او صد دشمنی پست

بست‌اش در خویش بن‌همه در پستی

تن نیست‌پای او در زشت‌کسی هم

کسی آسوده نتواند به جان زیست

که چون دیوانگان او راه یابد

همه تن را به پیش خار دارد

به خار آن زبان چرب هر جان

کشد هر جای جان است‌به خاری می

چه باید کردن آری بر چنین روی

چگونه باید او را ساختن پوی

چگونه در کنارش آن نفس نیست

به جانت او به سم آغشته تن کیست

نباید کشتنا باید بریدن

نفس جان را از او اینسان دریدن

که او با جان زشتش هر تنی کشت

به کشتارش همه آسوده تن مشک

چنین حیوان چالاکی به پیش است

تمام کینه را در پیش خویش است

برفتا تا برادر را به جا بست

به پای او نشان دادن چنین پست

برفت و نیتش را خواند از روی

از این چالاکی و کشتار جان خوی

به بالای سر آن تن برادر

بیامد خشمگین و خشم آذر

به چالاکی یکی چاقوی تن کرد

به خون سرخ او دیبای تن کرد

بدینسان چشم ترسان کرد او باز

بگفتا جان برادر چیست این راز

چرا بر جان من چاقوی کردی

چرا اینسان به خونم جوی کردی

چه کردم با تو ای جانم برادر

که اینسان درد را با مویه کردی

همینسان اشک از چشمان او ریخت

زمین ریزد به خونش خون خود ریخت

به چالاکی برون دارد چنین تیغ

یکی ده تا و چندین ضرب لغزید

به جان دردمند آن برادر

یکی یک تا یکش لانه بر آن درد

جانش پر از خون خون زمین دیدهمه

از این مرگ نفس جانش بترسید

به خود بر دست بر جانش نگاهی

خودش را دید او در این تباهی

چگونه من نفس جانم بکشتم

چگونه قتل کردم وای کشتم

ام بودمگر اینسان پلیدی خانه

مگر دارد جهان زشتی چنین رود

سرش در دست فریادی جهان داد

اش دنیای جان دادصدای ناله

به تکرارش بگوید نام جان را

بگوید نام آن اخوان جان را

ولیکن او که بر تیغ است از خون

به مرگ خویش مهمان است مجنون

همه تیغ جهان را لانه جان کرد

به جان خود همه تیغان عیان کرد

مگر دارد جهان اینسان به زشتی

چنین دیوانه سر در این پلشتی

مگر تاند کسی جان کسی کشت

مگر تاند به نیت کشت از پشت

برادر نه بگو صد پشت از دور

مگر تانی به کشتن وای ای کور

چشانش هیچ ناداند نبیند

نخواهد هیچ تن را او ببیند

نخواهد خویشتن را خویشتن کشت

همان قداره را بر جان خود برد

سوخت‌به مرگش جان و در جانش که می

باره تکانی چشم جان دوخت‌به یک

همان حیوان که در کابوس خود کشت

خودش جان بردار را چنین کشت

در این کشتن همه کابوس جان دید

چنین کابوس زشتی را عیان دید

ها پست‌که انسان در دل این سال

همه کشت است او قاتل شدا مست

برادر کشت خواهر کشت جان را

سر مادر برید و جان جان را

یکی از دیگران را کشت در پیش

همه حیوان به قربانی خود کشت

هزاری راه بر کشتن جهان داد

به تیغا او بلندی را نشان داد

سر کوهی یکی را پرت جان کرد

به تیغ کند مرگش مرگ خان کرد

های مداوم زجر هر بارتکان

به زجر پیشتر زجری نشان کرد

دوباره کشت هر تن را که پیداست

نهان را او درید و باز زان کرد

چنین حیوان که از دیدن به خود گفت

مرا کابوس مرگ است مرگ هم خفت

چنین دیوانه کاری جای جان نیست

به جانم جان شیرینم از آن نیست

بخواند زیر لب گفتا چنین او است

جام جهان آزاد جان دوست‌همه

که جان تنها نها ارزش همان است

به آزارش جهان زشتی و خان است

به تکرار رهایی گفت قانون

همه آزاد، آزار از جهان دور

به لالای شبانه خواند تکرار

همه آزاد و آزار از جهان دور

بلور

ای تمام جانم را گرفت، از جای برخاستم و با توان کمی که در تن‌اندازه‌احساس سرمای بی
داشتم خود را به پیش بردم

ای به‌فضای کوچکی است، بسیار کوچک و تنگ در این چند روزی که در این قفس شیشه
ام، به سختی به بیشتر از ده دست و پاام، بارها و بارها سر و ته آن را اندازه گرفته‌حبس در آمده
،رسدمی

ام، در این مدتی که‌ای محبوس شده‌درست خاطرم نیست چندی است که در این قفس شیشه
،امام را از یاد گذرانده‌ام چند باری خاطرات گذشته‌در اینجا به بند در آمده

آورند و چندی از گذشته را به‌جسته و گریخته هر از چند گاهی خاطرات به سویم هجوم می
آورم، بیشتر از همه چشمان فرزندم رایاد می

رفت، دستان همسرم را نیزسوزاند بر جانم و پیش می‌چشمان نافذ و دوخته بر پیکر من که می
،آورم و حرکات تند و چالاک دوستان رابه خاطر می

های آخر چه‌آورم در آن لحظه‌هایشان به درستی در خاطرم نیست و درست به یاد نمی‌نام
کنم از همان ابتدا در همین‌کردیم، گهگاه در این مرداب مدفون شده بر جانم احساس می‌می
شود و نفس را از وجودم‌ها بر جانم تنگ می‌قدر این شیشه‌ام، آن‌دالان مرگ به دنیا آمده
های بیابانی در برابرم رابرم، تنها همین بیغوله و این غول‌چیز گذشته را از یاد می‌رباید که همه‌می
،امبه یاد آورده

اند، زندگی ما هماره پر از خطر و وحشت درموجودات بیشماری همواره در کمینم بوده
ی توان در برابر هر ناملایمات بایستیم و در برابر این خطرات از جان‌مرگ است، باید با همه
اند،یکدیگر محافظت کنیم، با آنکه موجودات بیشماری برای کشتن و بلعیدن ما دندان تیز کرده
،تر است‌تر و بزرگ‌اما این موجود دوپا وحشتناک

شدم و باید جان ناچیز را به هر قیمتی که بود ازای روبرو می‌های خونین گربه‌گهگاه با پنجه
کردم و به هردادم، گاه در برابر شمایل پر وحشت ماری باید که ایستادگی می‌مهلکه نجات می
یافت، به آنی مردن وبردم، وحشت از آنان به مرگ خاتمه می‌زحمتی بود جان سالم به در می

،پایان زندگی

،خواست‌ی دو پا چه از جان ما می‌اما این غول بدقواره

الجثه موضوعات فراوان شنیده بودم که آنان نیزچندی بود که از دوستان از این موجود عظیم نشینند و در کسری از ثانیه ما را به حصر ویکی دیگر از شکارچیان جان ما هستند، به کمین می گفتند که گاه و بیگاه به جانشان هجوم‌هایی می‌قطاران از چنگال‌آورند، دوستان و هم‌بند در می آمدندشد به بند در می‌کرد، دنیا به دور دیدگانشان تیره و تار می‌آورد و تنشان را زخمی می‌می گشتند ورفتند، گاه از مرگ باز می‌کردند، گاه به اغما می‌آب سر می‌غذا و بی‌روزهای بیشمار بی ی خویش ترس‌گشتند، دیگر از سایه‌گاه وحشیانه زنده بازمی‌بیچاره آنانی که در این شکنجه چیز جهان برایشان دهشت و وحشت بود، گاه دیده بودم که برخی از آنان به پیشوازداشتند و همه رفتند و یا ماری راای می‌لرزیدند، به سوی گربه‌رفتند در حالی که از ترس به خود می‌مرگ می های‌ساختند تا از این دهشت رهایی یابند و منی که این کابوس‌از وجود خود با خبر می ،جوید سرآخر به تورشان افتادم‌ام را می‌وحشتناک دوپایان همواره خرخره

اما وا مصیبتا که هیچ از آن روزها در خاطرم نیست

گفتند اینان دست غیب‌دانم چندی از آن روز گذشته است، برخی از دوستان می‌حتی نمی خواندند که هر اشتباه ازگونه برای هم قطاران می‌آسمانی هستند تا ما را مجازات دهند و این ،اندآسا برایمان فراهم دیده‌جانب ما مجازاتی دارد که این دوپایان غول

های بسیار هم داشتند، مثلاً عمو رازی که به مرگ محکوم‌هایشان سند و مدرک‌برای گفته شده بود و دو پایان او را به سزای عملش رسانده بودند، جرمش دزدیدن تکه پنیری از مارا گونه‌بار چنین کاری کرده است و دست غیب این‌گفتند او یک‌ها می‌کودک یتیم بین ما بود، آن گفتند عموقطاران جمعی بودند که می‌او را به سزای عملش رساند، اما همیشه در برابر این هم رازی چند باری بعد از آن اتفاق غذاهای بسیاری برای کودک یتیم آورد تا از دلش در بیاورد و های بسیارکردند و به داستان سرایی‌چیز را کتمان می‌گناه خود را ببخشاید، اما باز بسیاری همه ،پرداختندمی

ها به وجود آورده بود که همه‌ای میان جماعت ما موش‌این موضوع مجازات، تقریباً همدلی آسای جهان ما هستند و هرکدام برصدا باور داشته باشیم که اینان مجازات کنندگان غول‌یک ،کوشیدیم تا گرفتار آنان نشویم‌های خود می‌ها و نکرده‌کرده

ها بود، زیرا برخی اوقات کسانی از هم قطاران ربوده شدند که کسی‌سؤال بر نکرده ،ترین رفقاها انگی بیابد، حتی ریزبین‌توانست بر آن‌نمی

ای مطرح شود که اگر کسی نسبت به دیگران و برای‌ی تازه‌همین امر باعث شد تا ایده ،تفاوت باشد و کاری نکند نیز مورد هجوم آنان واقع خواهد شدرفاهشان بی

،آیدکنم چیزی باز هم به خاطرم نمی‌حال که هر چه فکر می

ام؟آیا من کاری کرده

ام؟شاید کاری نکرده

اش برادر رایان بوداما من که بعد از آن روز بارها و بارها به دیگران کمک کردم، نمونه رفتم و برایش‌وقتی درون سوراخ تنگ گیر کرده بود، من بودم که هر روز به بالای سر او می ،بردم‌غذا می

وای که باز این دیوانگان دوپا در حال نزدیک شدن هستند، تمام جانم را سرمایی وحشتناک ،فرا گرفته است

های پولادین به جانم رفته بود، بعد ازآورم، چندی پیش یکی از آن چنگال‌حال به خاطر می آن بود که در حالت رعشه به زمین افتادم و بعد برای چند صباحی هیچ به خاطرم نماند و باز در ،سرما از جای برخاستم

،اندباز در حال کمین گرفتن

اند، ما در مواجهه بااند، وای که اینان دیوانه‌این چه مجازاتی است که برای ما در نظر گرفته مانیم، دنیا برایمان جهنم خواهدمیریم، وقتی به تنگنای با آنان وامی‌بار می‌ها و مارها یک‌گربه باره محو و نابود شویم، اما به تنگناشد، همه آرزو داریم که حداقل در میان جست و فرار به یک بست‌افتادن چندین برابر مرگ است، تجربه کردن مرگ در چند نوبت است، آنجا که به بن ،میریم‌رسیدیم و فکر مرگ جانمان را فرا گرفت می

،میریم‌آنجا که با دیو در برابر روبرو شدیم دوباره می

میریم‌آنجا که او به سمتمان هجوم برد دوباره می

،شویم و این مردن چندباره است‌و آنگاه که چنگال و دندان به جانمان فرو برد ذبح می

تر است، آنگاه که به قعر این‌تر و دهشتناک‌وای که به چنگ این دوپایان در آمدن از آن تلخ میریم و زنده‌ایم، به هر تقلا و جست و جیز می‌بار مرده‌آییم یک‌ای در می‌های شیشه‌زندان کند، دست‌شویم، هر بار ما را به تنگنایی نشانده و دوباره احساس مرگ به جانمان لانه می‌می برند و وای باز هم تکرار و سر آخر تمام‌آورند و باز مرگ در کمین است، چنگال می‌پیش می

بریم تا چندی بعد دوباره به مرگ سلام دهیم‌ایم و رنج می‌ها باز هم زنده‌این مردن

ی بیمار اسارت ما در میان دوپایان است، همین بود که بسیاری آن را دست غیب واین چرخه گذاشتند، برای مدعایشان هربار به دنبال طریقتی بودند تا به‌دانستند و بر آن صحه می‌مجازات می کردنداثبات برسانند و از هیچ کوتاهی نمی

اش‌سرایی درباره‌مثلاً بانو کویین وقتی به دست دوپایان محو و ناپدید شد، همه شروع به قصه اند، زیرا او زنی بود فرهیخته و مهربان،القول بودیم که او را هرگز دوپایان نبرده‌کردند، همه متفق ی‌کرد، هیچ گناه و معصیتی از جانش سر نزده بود و به نوعی مادر معنوی همه‌به همه کمک می ،ها بودموش

ها کردند و تا زمانی که دوباره برگشت‌ها ریختند، لابه‌بسیاری بعد از ناپدید شدنش اشک مویه کردند، اما موضوع مهم این بود که کسی باور نداشت او مرتکب خطایی چه بر کردن و چه بر نکردن شده باشد، اما او بازگشت و همه فهمیدند که توسط دوپایان شکنجه شده است، آنجا قطاران به شکست انجامید و همه بر آن شدند که این دوپایان دشمن‌پردازی هم‌بود که این افسانه ،ها هیچ ارتباطی به مجازات نخواهد داشت‌ما هستند و این اسارت

ی محبت واما باز ورق برگشت، بانو کویین با تمام مهربانی، با تمام دل رئوف، با همه زد، افسرده و تکیده بر خودسخاوتش، پس از بازگشت دیگر آن موش گذشته نبود، حرف نمی کرد و در خود مانده بود و سر آخر درخورد، معاشرت نمی‌آمد، غذا نمی‌وامانده بود، بیرون نمی برابر چشم همگان خود را از بلندی به پایین پرت کرد و جان داد

ی گناهان او است،قطاران باز سر جنباندند و گفتند، آری این کفاره‌ها شروع شد، هم‌همهمه ی مجازات دوپایان‌او پر از گناه بود و سرآخر خویش را رها کرد و الا آخر ماجرا و دوباره ایده در میان ما مطروح شد

بلعد،ام، باز دریای افکاری تمام جهانم را می‌حال که من برای چندی در این بیغوله وامانده ،امام که به مجازات در چنین جایگاهی درآمده‌چه کرده و یا نکرده

های پولادین است، اجسام دردناک به جانم هدیه‌اش، پنجه‌جایگاهی که هر روز شکنجه ای در آمده ومیرم، هر بار به شکل طعمه‌کنند، با ترس و پر وحشت روزی چند بار می‌می ،ام‌کشد اما باز هم زنده‌برد می‌کند حمله می‌نشیند، کمین می‌شکارچی برابرم می

،ام‌کشم و باز هم زنده‌شود، درد می‌زنند، خون جاری می‌به جانم چنگ می

کند و بودن را ازای نفس را به جانم تنگ می‌اما این پایان ماجرا نیست، دوباره قفس شیشه

ربایدوجودم می،

کوبم‌ها می‌شوند، هر بار در آرزوی آزادی خویشتن را به شیشه‌ها به جانم نزدیک می‌شیشه خوانند، باز از کمی دورتر نگاه‌ای مرا به خود می‌ام، باز دیوارهای شیشه‌باز راهی به برون نیافته سوزاندکند و می‌مروت دوپا به جانم لانه می‌شکارچیان بی،

گیرم و باز هم این پایان ماجرا نیست‌سوزم و در یاد چشمان فرزند کوچکم آتش می‌می،

رود واند، او می‌های مرگ را به وجودم خورانده‌جسم سخت به جانم منزل کرده با درد قطره کند، گاه‌هایم به دهانم لانه می‌شوم تا درد بکشم، گاه روده‌ام دوباره زنده می‌من که چندی مرده های جهان منزل جانم است، گاه اجزای بدنم‌بدنم پر از غده و چرک خواهد شد، گاه تمام رنج ام‌کنم و باز زنده‌گیرند و هر بار در درد به مرگ سلام می‌سوزند و آتش می‌می

قدران بزرگوار، دست کم بگویید تقاص کدامین گناه کرده و نا کرده را پس‌اما ای گران دهم؟می

البک هیچ برای گفتن ندارند و گهگاه چون شکارچی‌ای دریغ و صد افسوس که آنان صم دوزندای تنها به من چشم می‌دیوانه،

خواهم تا بگویند مجازات چه کرده و ناکرده را باز پس‌زنم از آنان می‌من عاصی فریاد می ای به زنده بودن در درد دوباره است‌دهم، اما پاسخ تمام فریادها، درد تازه و مرگ دوباره‌می

کنم دوباره مرگ به سراغم‌وار به جان خود لانه می‌شوند و دیوانه‌ام رد می‌باز از چند گامی شوددهد و دوباره دور می‌آمده است ولی این شکارچی دیوانه تنها رخی نشان می،

شوم؟داند با هر بار آمدنش من تا چه حد به مرگ نزدیک می‌آیا می

ها هم بخشی از مجازات من است؟آیا این

آری حتماً که مجازات این جان خسته است، گرنه چرا تا این حد به من نزدیک شده و راه کندکج می،

گیردچرا مدام رفتارهای مرا زیر نظر می،

ها آنگاه که چنگ پولادین به‌درست خاطرم نیست چند روز پیش بود، اما بعد تمام آن مردن هایم را چندی به دهان بردم باز به دردجانم لانه کرد، آنجا بود که از درد به خود پیچیدم و روده ی دوپا به من چشم دوخته بود و حرکاتم رادر آمدم و بر خود لولیدم از کمی دورتر این دیوانه زیر نظر گرفته بود

اگر این مجازات نیست پس چیست؟

بینند تا عدالت را بر قرارآری این مجازات است که اینان درد کشیدن مجرم را به چشم می کنم که اینان دست غیبی مجازات‌افتم و باور می‌قطاران می‌کنند، حال بیشتر به یاد سخنان هم ،هستند

،اما آخر به کدامین گناه

،شاید به گناه آن باری که کودک دلبندم به سویم آمد و او را در آغوش نگرفتم

ی نگاهش بر جان‌های نافذ که همه‌ی من است، یاد آن چشم‌آری این مجازات همان کرده ام مستوجب‌سوزاند، شاید همان بار و همان کم محلی‌من دوخته شده بود تمام وجودم را می ،چنین فرجامی است

کشد، چگونه او را در آغوش نفشردم‌ی وجودم را به آتش می‌دارش همه‌های دنباله‌یاد نگاه ای‌توانستم برای چند ثانیه‌کاش می‌کاش هم اکنون در کنارم بود، ای‌و او را به وجودم نراندم، ای ،هم که شده او را در آغوش بگیرم و به خود بفشارم به جانم ببرم و با او یک تن شوم

ی او را خواهم دید؟آیا دوباره نگاه مستانه

آیا دوباره غذا خوردنش را به نظاره خواهم نشست؟

برد تا چه حد از جویدنش لذت‌های خشک شده نان لذت می‌تا چه حد از خوردن تکه بردم، آیا باز هم خواهم توانست تا خوردن نانش را به چشم ببینم؟می

گذرند، در کمی دورتر از این قفس ساخته برای مجازات من یک پارچه‌دوباره از کنارم می افتد او که بر زمین نقش شده و در دردقطاران می‌گشایند و چشمانم به یکی دیگر از هم‌را می ،کنم‌سوزد را نظاره می‌می

گناه او چیست؟

اند؟او را به کدامین کرده و نکرده به حصر در آورده

،آیا او هم فرزندش را با کم محلی از خود رانده است

شاید او هم تکه پنیری از کودک یتیمی ربوده و یا شاید به هم نوعانش کم محلی و بی ،محلی کرده است

،شاید در برابر دردهای آنان مسئول نبوده

شاید از فقر و درد و گرسنگی آنان درد نبرده و شاید حتی در فکرش به زشتی نظری افکنده ،است و حال در این جهنم به مجازاتی ابدی محکوم شده است

،کنم باز هم گناهانی بوده که مرتکب آنان شده باشم‌حال که بیشتر فکر می

ها وقتی کودک بودم، در دعوا میان هم قطاران وقتی گوش یکی ازشاید در آن دوردست ،کودکان هم سال را گاز گرفتم مستوجب چنین مجازات بزرگی شدم

شاید وقتی تکه نانی برداشتم تا شکم کودکم را سیر کنم آن تکه نان از پیشتر از آن دیگری بوده است

کاش اینان به من فرصتی‌ام، اما ای‌هزاری دیگر از این عناوین که به یاد دارم و از یاد برده گذاشتند تا از او طلب بخشش‌کاش می‌دادند تا دوباره نگاهم به چشمان کودکم بیفتد، ای‌می توانستم به‌کاش می‌کنم تا او را در آغوش بگیرم و بابت آن بی محلی از جانش عذر بخواهم، ای ها لانه کنم و به آن دوست هم سن و سال بگویم که عمدی در گاز گرفتن گوشش دردوردست ی دنیا عذر بخواهم که بودم که به وجود آمدم و با بودنم به‌توانستم از همه‌میان نبود و شاید می دیگران درد دادم

ی وجودم دوباره دیدن دوستانی جانم است، همه‌ها خواسته‌ها به دور که فراتر از این‌اما این قطاران است، دوباره به پرواز در آمدن با همسر و همراه است،است، دوباره در آغوش گرفتن هم بالم به داشتنش به اینکه‌او خواهد بود و حافظ جان کودکمان خواهد شد، به بودنش به خود می ها حافظ جان کودکمان باشد و وای که یادت جهانم را به آتش خواهد کشیددر برابر زشتی

ای یگانه باور من

چیز را به را ازدارت همه‌ای چشم دوختن به نگاه دنباله‌همتای من، برای لحظه‌ای کودک بی یاد خواهم برد تا دوباره به نگاهت چشم بدوزم، از خویش برون شوم به جانت لانه کنم و باز با توانم بر پای خویشتن بایستم، دوباره از نو سرآغازتو باشم، اگر از این دوزخ رهایی یافتم، باز می ،توانم دوباره و از نو بنیان شوم‌ام، حال می‌ی گناهانم را داده‌شوم، من که کفاره

اما بانو کویین چرا خود را کشت؟

ی ما باشد؟چرا از دنیا رفت و دیگر نخواست تا مادر همه

ها، این هزاران باره ملاقاتی این روزها، این دردها، این مردن و دوباره زنده شدن‌خاطره مرگ و باختن بر مرگ و پیروزی زندگی در درد، دگر راهی برای دوباره ماندن نخواهد ،گذاشت

خورم و تلوتلوبدنم سرد و سرما به جانم لانه کرده است، هر از چند گاهی به زمین می رسانم، اما باز هم راهی برای برون رفت از این دوزخ‌ها می‌خوران خویشتن را به پشت شیشه ای جایم با این‌کاش برای ثانیه‌کاش توان شکستن بر دستان کوچکم بود، ای‌نیست، ای شد تا جان ببخشایم تا به آنان عفو و بخشش دهم تا دیگر ندرند وپیکران دوپا عوض می‌غول دیگر نهراسانند که زندگی ببخشند و زندگی کنند

کاش قدرتشان برای چندی بر بازوان من بود تا این شیشه را در هم بکوبم‌نه بیشتر از آن، ای و بر دورترها منزل کنم، سوار بر ابر شوم به خورشید سر بزنم و در ماه منزل کنم که سرآخرش منزلم بر جان همسر و فرزند خواهد بود، بر جان آنان میهمان خواهم شد، اما اگر به هیبت این ها باشم چه؟غول

باز هم مرا به خویش راه خواهند داد؟

،باز هم مرا به جمعشان خواهند پذیرفت

سوزم، آن سرما کمی پیشتر به گرما و سوختن بدل شده و باز هم‌تنم داغ است و در تب می هذیان خواهم گفت، باز هم کابوس خواهم دید، باز هم به درد در خواهم آمد و باز هم بر مرگ ،سلامی خواهم کرد

ی‌اند، تجربه‌اند، توان کشیدنش را داشته‌اند را کشیده‌ها که آنان میهمان جانم کرده‌این رنج این دردها بر چه کسی راه دوانده است؟

ای دریغ و درد و صد افسوس که نگاهت از چشمانم دور شده، محو و ناپدید دیگر چشمانت سوزم و آن ذره رمق بر جانم نمانده تا پیش روم باز یکی‌در برابرم نیست، اما حال که در تب می ،از دیوانگان دوپا به نزدیکم لانه کرده است

ام،ای دیوانگان، دیگر توان مرگ هم نیست، دیگر ترس و دهشت مرده است، من هم مرده دهد به بازرسی اندامم مشغول است،جانم را تکانی می‌ی بی‌دوزد، لاشه‌حال به چشمانم چشم می ها درای قلب نزن آرام بمان، نترس این ترس به وجودم رخنه کرده است، به طول تمام این بودن ها ماندن، دیگر جزئی از جانم شده است، دیگر نترس و خاموش باش، اما اینان‌کنار این غول ام هم رحم نکردند، شاید آن را هم دریدند، شاید اجزای متلاشی و داغانم را بیرون‌شاید به جنازه ،ها به آن هم نظاره کردندکشیدند، شاید ساعت

هایم را در حالی که دیگر جانی بر تن نداشتم‌ام، شاید تمام رنج‌شاید دیدند چگونه درد برده دیدند، شاید به میان قلبم که هزاری تپید از وحشت و باز ایستاد، دوباره از جانم بیرون پرید به هر

بار شکار آنان، به هر بار فرو بردن چنگ پولادین، به هر بار تب و لرزهایم، به هر بار ترشح درد بر جانم، به هزاری رنج که به جانم فدیه کردند، دیدند همه را دیدند و فراتر از آن چشمانم منتظر ،تو را هم دیدند

ای تا باز به کنارت باشم تا تو را در آغوش بگیرم، تویی که‌دیدند چگونه چشم دوخته عمری از وجودت نگذشته است، تویی که بی من، یتیم خواهی بود، تویی که بی من بی جان خواهی بود، به چشمانت نگاه کردند و باز درد را دیدند، اما اینان به طول تمام این سالیان دردها ،اند، اینان آمده تا درد دهندرا دیده

های بی شاخ و دم، به دور هر چه افکار بیمار از این دیوانگان‌به دور هر چه خیال از این غول در قفس، هر چه فکر ارزانی تو باد همه در نگاه تو خلاصه خواهد بود، به چشمان تو، به دستان ،هایت همه در نگاه تو خواهد بودهای ریز و خردت، به خوردن و جویدن کوچکت، به دندان

ی بی جانم بر زمین است و هر بار به این لاشه ضربتی زدند، هر بار نگاهی کردند و هرجنازه ها نگاهی ببرم و نه نای آن بود تا هم قطار دربار دوباره قلبم تپید، نه نای آن بود که به دور دست دورترها را ببینم، اینان آمدند و باز هم ادامه داشت، درد آنان که پایان نداشت اما به چشم بر هم بستنی باز هم بودنت بود، باز هم دیدنت بود، باز هم جهیدنت ماند و باز نظاره کردم، رفتن ،خویش را هم نظاره کردم، رفتم تا ذره نانی میهمانت کنم، چرا که جانم طالب جویدن بود

ای جان به فدایت، رفتم تا جویدنت را به نظاره بنشینم و رفتم تا به چنگال دیو رویان در آیم، ی در امان‌کاش این رفتن به مثابه‌رفتم تا زجر بکشم و ناله کنم، رفتم تا از تو دور بمانم، اما ای کشیدم تا دیگر کسی در این رنج نماند تاکاش بار تمام گناهان را به دوش می‌ماندن تو بود، ای کسی به این قربانگاه برده نشود و تو آرام و آزاد بمانی

آرامش بجوی تا من حظ ببرم، تو باشی تو نفس بکشی و چشم بدوزی که من از دیدنت به ،خویش ببالم

،ها بودکاش این سرآخر تمام رنج بردن‌ها بود، ای‌کاش این پایان تمام رنج دادن‌ای

زدم‌ایستادم و فریاد می‌خاستم و در برابر غولان دوپا می‌کاش از جای برمی‌ای

،ام تا گناه همه را پاک کنم‌من آمده

،ام تا گناهی به جای نماند و مجازات همه را بکشم‌آمده

تا پایان عمر رنجم دهید، درد به جانم فدیه کنید، اما به دیگرانم دست درازی نکنید

گفتم‌زدم و می‌ی حسرت توانم بود و فریاد می‌زدم، کاش همه‌ایستادم و فریاد می‌کاش می‌ای گونه که هزاری فریادگونه که نشنیدند و نگفتند گناهمان چیست، همان‌و باز هم نشنیدند، همان ای پدیدقدر زدیم که گوش فلک کر شد و سر آخرش نظم تازه‌را نشینند و باز فریاد زدیم، آن .آمد که در آن یگانه ارزش جهان، جان بود

مهرخ

ها در پیش بر کوی‌میان دشت

یکی آن اسب، مه رخ پیش در پوی

به دور دوردستان او نگاهی

نگاهی و نوایی و صدایی

به خود بر خویش گفتا وای بر اوست

ی او است‌چنین زشتی سرایی لانه

چه گفتا نام آن را دور دستان

بخوانندا طویله زشت مستان

بدیدا خویشتن در طول این عمر

در این بدجایگاها اوی پژمرد

یکی انسان شد و صاحب بر این جان

بر این جان گران ناز رویان

بر آن خال سیه آن یال و کوپال

بر آن مژگان سپیدان روی تمثال

شدا مالك به جانش او به جان کشت

به حصر این نفس آن سنگ در مشت

سیاهی در برش در حصر هر روز

شباهنگام در پیوند بر روز

دگربارا پر از درد است این جان

از این انسان زشتی زشت انسان

به روی جان او در پیش هنگام

صدا شلاق در پیش است ای جان

به خود لعن و به دنیا بر تو ای جان

که انسان پیش آمد زشت انسان

یکی شلاق بر جانش یکی درد

یکی اندام پیکار است در مرگ

یکی بر خون دگر بر جان مجنون

یکی در درد این درد است افزون

یکایک ضربه بر جانش تنش خرد

یکی خورد و دگر جان و دلش مرد

دوباره شام در ظلمت در این پست

در این دادار زشتی نظم جان پست

به فردا باز درد و باز تکرار

دوباره آن صدا شلاق اینبار

به رعشه جان او در درد بسیار

به خون خود در آغوش است اینبار

به فردا و به فردایان دیگر

دو دستان بسته بر پای است این سر

به چوب و ترکه و شلاق هر بار

به زشتی جان او در درد بسیار

همه صبح و به شام و باز تکرار

به قلب این شکنجه رام بسیار

کس دید را او بست در زورهر آن

به ضربه خون و در درد است این جور

چنین جور و فسادا ملک هستی است

همه از آن انسان هر چه پستی است

به خود بالید و در آن پیشتر گفت

تویی صاحب تویی مالک به جان خفت

به جانش مهر بودن هر چه زیبا است

همه مردا همه این زشت آراست

همه اسبان الاغان هر چه جان است

همه لایق به کشتار زمان است

نه حیوان جان هر کس جان در او بود

همه لایق به شلاق زمان است

دوباره هر چه در پیش است او خون

به خون کام مجنون است اینگون

ها شلاق بسیاربه زیر ضربه

به خون دردها هربار هر دار

به مرگ هر نفس با درد او گفت

نسان صاحب به جان است وای جان خفت

چنین اسبی که شب هر روز هر بار

ها خورد است بسیاربه جانش ترکه

به شلاق همه زشتی انسان

بکشتندا نفس جانش چنین سان

به پیش آمد به رامی درد در خویش

به کولی دادنش شاد است این خویش

چنین خویشی که از روی خودش پست

به خود هم خو نکردا زشت بر قسط

چنین اسبا بگفتا وای خون کرد

جان تو حیوان رود خون کردهمه

بکشتندا به صد بار و هر آن کرد

که زشتی را به جان مهمان جان کرد

هزاری گفت این زشتی به حیوان

به زخم این نسان بود است ارزان

که خود را مالک حیوان و جان دید

به شلاقش تن حیوان و تن زید

بزیدن درد زیدن دردها داد

ها نشان دادهمه حیوان به زشتی

در این فکر و بر انسان بود حیران

که دیدا یک تنی انسان در آن جان

به پیش دست او شلاق کین دید

به پیشا رفت جان و دل بلرزید

به هر باری که بردا پیش بر جای

یکی آن درد را او بر تنش دید

به ترس و در دل پر درد رو کرد

به هر سختی خودش را روبرو کرد

ببیند کیست در آن زیر بر جان

که شلاق چنین انسان و مهمان

برفتا پیش دیدا بر تن راد

درختی بسته یک تن پیش در باد

یکی از هم دلش هم نوع زبانش

همه هم جان و هم دین و مقامش

بگو آن بیشتر هم خون و خوانش

بگو فرزند و تن از پیش جانش

ببستا با یکی شلاق بر دست

بکوبد هر زمان بر جان او پست

به خون آغشته در درد و به هر بار

یکی دیگر بیازارد به هر جار

بخواند داد فریاد و به هربار

به شلاق و به تکرار و به خون بار

دوباره دید اسبی را که خون دید

بدیدا خون انسان خون در زید

به زیدن دیدن و دیدار این خان

تازد به جان آن پسر جان‌که می

که از جان خودش او را ز خود دید

دوباره کوفت و بر خود بلرزید

نگاهش بر دل اشجار جان کرد

تلاقی نگاهی و به جان کرد

یکی اشجر یکی آن اسب گفتا

همه رحمت در این انسان نبودا

به خود گفتند در هر اشک هر بار

چنین دیوی زمین دنیا ندیدا

به زیر هر تنی شلاق جان داد

به فریادش جهان را او نشان داد

که در زشتی نباشد هیچ بر روی

که بر پایش بتازد زشت تن پوی

یکی از دوردستان گفت در پیش

به روزی پیش آید راه جان کیش

همه یک جان یکی انبات و حیوان

نسان هر چه جهان جان است حیجان

به پشت جان او شلاق بسیار

بگو فردا به شلاق و به جان دار

ولیکن او بگفتا بیشتر گفت

همه یکتا به جان و جان او خفت

انسانگاه

ی وجودم هیاهو شده بود تاوحش از یکی از دوستان همه‌از چندی پیش بود که با شنیدن نام باغ ،این بنای عظیم را از نزدیک ببینم

ای که‌الجثه‌هیکل و عظیم‌گفتند، از حیوانات قوی‌دوستان مدام از این جای اسرارآمیز می های‌ها و فیل‌های شیرها تا بازی خرس‌های گرگان تا نعره‌اند، از زوزه‌سرتاسر عمارت را پر کرده الجثه چیزی‌ی جادو از این حیوانات عظیم‌پیکر و منی که هیچ بار در زندگی به جز در جعبه‌غول بار هم که شده این موجودات عجیب را به چشم‌ندیده بودم تمام وجودم هیجان شده بود تا یک ببینم

بافتند و برای من ده‌های بسیاری می‌گفتند، قصه‌ها می‌دوستان موضوعات فراوانی از این رفتن ،آوردهایی شوق بسیاری به بار می‌یازده ساله شنیدن چنین افسانه

ی دریده شدن انسانی را به‌گفت در رفتنش به باغ وحش صحنه‌مثلاً یکی از دوستان می ی میان دو حیوان همه راگفت مبارزه‌دست یکی از حیوانات وحشی دیده است و یا دیگری می های بیشماری از مارهای بزرگ و سرکشی که یکدیگر رامبهوت خود کرده بود و یا داستان ی شهر حیوانات حیرت آفرید تاقدر برایم از دنیای ناشناخته‌ها آن‌بلعند و خلاصه این داستان‌می ،بر آن شوم، پدر و مادر را مجاب به رفتن به این لانه کنم

قدری شلوغ بود که نشنیده‌ام را با آنان در میان گذاشتم و پدر طبق معمول سرش آن‌خواسته ام و باز باید دست به دامان مادر شد،از کنارم رد شود و حتی به خاطر نسپارد من به او چه گفته های باغ حیوانات گفتم و هر چه از دوستان شنیده بودم راها و افسانه‌گفتم و او شنید از داستان چندی برابر به خورده مادر بیچاره دادم، او هم که خود تا کنون به باغ حیوانات نرفته بود پر شوق سرایی کنم،های عجیب حیوانات برایش داستان‌دوخت تا از بازی‌های من چشم می‌به من و لب ای که برایش ترسیم کرده بودم، بادی به غبغب انداخت و به طوری که‌بعد از شنیدن دنیای تازه :به من بفهماند زیاد هم برایش این دنیای سر به مهر مانده مهم نیست گفت

،هایت بیاوری تا پدر را راضی به رفتن کنم‌ی خوبی در درس‌عزیزم باید نمره

رفت،گویی نه آنکه خویشتن در آرزوی دیدن این دنیا چندی پیش دلش غش و ضعف می

،ای در خور بودپاسخ به چنین مکر و حیله حربه

ی خوب شما با پدر موضوع را در میان‌گفتم شرط به جایی است پس تا آوردن یک نمره بگذار و من هم با آوردن نمره بساط رفتن را فراهم خواهم کرد، او رفت و من پس از چندی به ی بالایی که چند روز پیش گرفته بودم را بیروناتاق رفتم و از زیر تشک رختخوابم، نمره وحش حیوانات است،کشیدم به آن چشم دوختم و با خود گفتم این کلید رسیدن من به این باغ تصمیم گرفتم چندی بعد به طوری که مادر و پدر شک نبرند این نمره را به آنان نشان دهم تا گونه هم شدبساط رفتن فراهم شود و این

به آنان نشان دادم و قرار بر آن شد که آخر همان هفته به دیدار باغ حیوانات برویم، دل در گفتم،رفتم به آنان از این خبر خجسته می‌سالان می‌دلم نبود، مدام به بیرون از خانه و به میان هم دادم که به اصرارام، گاهی مواقع با اکراه نشان می‌زدم که قبلاً رفته‌گاهی اوقات برایشان لاف می گفتم وها داشتم از هیجانم می‌روم و به آنانی که صمیمیت بیشتری نسبت به آن‌پدر و مادر می سرآخر روز موعود فرا رسید

دست در دست پدر و مادر به جایی دورتر از محل زندگی کمی دورتر از شهر رفتیم، مدام ،پرسیدم کی خواهیم رسیددر طول مسیر از پدر و مادر می

ای درگفت چندی بعد و مادر بعضی اوقات با قربان و صدقه و دادن میوه‌تفاوتی می‌پدر با بی شدم،گذشت و باز من کلافه جویای زمان رسیدن می‌کرد، دوباره زمان می‌دستم آرامم می ،قدر این بازی ادامه پیدا کرد تا پدر برآشفته فریاد زدآن

،رسیم، ساکت باش دیگرمی

همین فریاد کافی بود تا تمام شادی رفتن به یأس و درماندگی بدل شود، اما مدام با خود ها رو در رو خواهی شد،کردم حال زمان ناراحتی نیست، امروز با دنیایی از نشناخته‌تکرار می طور هم شد،ای خواهی دید، نگذار تا کسی مانع شادی امروزت شود، همین‌امروز چیزهای تازه کدامشان حرفی نزدم و به قولی با آنان قهر کردم اما به‌درست است که در کل مسیر دیگر با هیچ محض رسیدن به باغ حیوانات و اعلام آن از سوی مادر که در طول مسیر بعد از قهر من هم ای از پشت سرچندین بار با تعارف تنقلات سعی در آرام کردن فضا داشت، ورق برگشت، بوسه ،ی پدر زدم و فریاد کشیدم، بالاخره رسیدیم‌به گونه

ای هم‌وحش هجوم بردم، حتی ثانیه‌سراسیمه از ماشین پیاده شدم و به سوی درب ورودی باغ ی وجودم خواهشی برای دیدن حیوانات بود، آن تصویرهای‌برای داخل شدن قرار نداشتم، همه ،ی جادو آیا حقیقی بوددر جعبه

شان حضور داشتند؟آیا همه

،ها و الا آخرها، شیرها، ببرها، خرس‌مارها، گرگ

آیا همه در کنار هم بودند؟

ی وجودم پر از سؤال بود، با نگاه عبوس مرد دربان رو در رو شدم که از من‌در حالی که همه ام تاتقاضای بلیت ورودی کرد، من هم که گیج و هاج و واج بودم با پرخاش گفتم آمده حیوانات را ببینم، گفت باید بلیت تهیه کنی

با پرخاش گفت، پدر و مادر این بچه کیست؟

پدر که کمی دورتر بود با دیدن این صحنه عصبی شد، به هیچ وجه دوست نداشت تا در جمع آبرویش را ببرم، آمد و تشر زنان گفت

رویم و بعد بلیت تهیه کرد و با هم داخل شدیم، دوباره‌ای امان بده، الآن داخل می‌ذره آلودش، اما باز هم با خودکامی به سراغم آمده بود، دوباره تشر پدر فریادهایش، نگاه غضب‌تلخ تکرار کردم که امروز روز شادمانی است، روز کشف و اکتشاف است، پس باز غصه را از خود ی در برابر هجوم بردم، دست پدروحش شدن به سمت اولین خانه‌دور کردم و به محض وارد باغ ی سبز رنگ در برابر حرکت‌و مادر که مرا صفت به خود گرفته بودند پس زدم و به سمت لانه انداخت که مواظب خودت باش، خیلی دور نشو و مدام‌کردم، صدای مادر در گوشم طنین می شنیدم و تنها در پی دیدن جهان‌کرد، اما من گویی هیچ از آنان نمی‌هایی را زمزمه می‌حرف حیوانات بودم

،ی مخروطی شکلی که در برابرم بودچشم دوختم به خانه

ها بود، هنوزبه رنگ سبز ارغوانی با روکشی از برزنت، به شکل چادرهای بنا شده در بیابان ی سبز رنگ دیدم، انبوه بیشماری‌ی مخروطی تمام نشده بود که خود را درون کلبه‌نگاهم به خانه ،ای بزرگ را گرفته بودنداز آدمیان گرداگرد شیشه

گرفت،های حصار کننده تا سقف بلندش را فرا می‌سقف چادر بلند و بزرگ بود و شیشه آمدم و تاب دیدن‌جمعیت زیاد بود و من با این قد کوتاه و قامت خرد در برابر آنان حقیر می ی محصورراندم تا به شیشه‌شیشه و اندرون آن را نداشتم، خود را به هر زحمتی بود جلو می ،کننده نزدیک شوم

پس از تقلاهای بسیار خودم را نزدیک به شیشه کردم، حال آنکه در این بین چند باری نزدیک بود تا خفه شوم و چندین بار غر و لند از مردمان مشتاق در برابر شیشه شنیدم، سرآخر با

هر تلاش که بود به جنب شیشه رسیدم و در میان شیشه بزرگ و محصور کننده دو مار بزرگ و ،تنومند را دیدم

،ی جادو چند باری دیده بودم‌ها که در جعبه‌تر از آن‌آسا خیلی بزرگ‌دو مار غول

هایی فرا گرفته‌ها و چمن‌ها و برگ‌به هیکل تنومندشان چشم دوختم، دور تا دورشان را خزه بود یکی در سویی کز کرده بود و آن دیگری خود را در میان چوبی که مثال شاخه درختان بود ،به حصر برده بود

اند،ها چشم دوخته‌دیدم چگونه با ولع بسیار به آن‌انداختم و می‌به چشم آدمیان نظر می ،بستندها را می کودکان گاه و بیگاه چشم

آسافشردند و مردان گویی هیچ ترسی از مارهای غول‌های مردان را به صفتی می‌زنان دست ،زدندای می‌ندارند به شیشه گاه و بیگاه ضربه

ای خزیده بودند، توانی برای مقابله با این جماعت بیشمارتاب و توان در گوشه‌اما مارها بی نداشتند، نه حرکتی، نه به این سو آن سو رفتنی، گویی در خلأ محبوس شده بودند، هیچ حرکتی ...خواستند ببینند و شایدهایشان را بسته بودند، شاید مرده بودند، شاید نمی کردند و چشم‌نمی

کردند و در رأس‌تحرکی آنان گلایه می‌زدند از بی کردند، غر می‌آدمیان گاه و بیگاه ناله می ها باعث شد تا یکی اززدند، همین گلایه‌ها ضربت می‌آنان مردانی قرار داشتند که به شیشه ها در سینه حبس شده بود، تقابل او با چنین موجودات‌آدمیان به داخل شیشه برود، همه نفس هیچ ترس و اضطرابی خود را به آنان‌ای برای همه غیر قابل تصور بود، اما او بی‌الجثه‌عظیم ،زدآسا ضربه می کرد و با چوبی که در دست داشت به مارهای غول‌نزدیک می

های‌ها با ضربه‌بردند و مردان بیرون شیشه‌العملی سر در خویش فرو می‌هیچ عکس‌مارها بی دستی بلندش رازد، چوب کردند، او هم باز ضربه می‌تر مرد را وادار به حرکات بیشتر می‌محکم ی مصنوعی‌قدر بر این کار ادامه داد تا سرآخر یکی از مارها که بر روی تنه‌زد آن‌به تن آنان می توانی خودش را به حرکت در آورد ودرخت نشسته بود به خود تکانی داد، با تمام خستگی و بی خیز شوند،ها نیم‌ها دور شد، اما همین حرکت کوچک او بس بود تا جماعت پشت شیشه‌از انسان فریاد و هلهله سر دهند و برخی از ترس برابر دیدگان را بگیرند، اما من به چشمانش چشم دوخته ،بودم

خواندم،کردم و کلافگی را از نگاهش می‌کردم، به چشمان دردمندش نگاه می‌نگاهش می ای دورتر خزید، باز چشمانش را دنبال کردم و با نگاهش به من‌آرام خود را تکان داد و به گوشه

،فهماند که از دیده شدنش کلافه است، از حصر و در قفس ماندنش بیزار است

اش‌اقل او را نبینم، به نظاره‌به من فهماند که اگر طالب زندگی هستم از آنجا دور شوم لا ننشینم و از اسارتش شادمان نشوم، همه را با همان نگاه دردآلودش به من فهماند و خویشتن را به ،ای خزاندگوشه

با همان تکاپو و تقلا که خود را به نزدیک شیشه رسانده بودم از آنجا دور شدم، رفتم تا به ،ها سفر برم، به سراغ دیگر حیوانات بشتابم‌دوردست

ای را به بندرفتم و از آنجا دور شدم، رفتم تا به قفسی بزرگ رسیدم، آنجایی که پرنده دید، به اشک‌کشیده بودند، او نادم و نگران بر درختی نشسته بود، چشمانش به اشک خون می کرد، نگاهش کردم، گفت‌ها را از خون سیراب می‌بارید و دریاچه‌می

،اگر طالب زندگی هستی به دردهایم چشم ندوز و از من دور شو

اما ماندم و دنیایش را به نظاره نشستم، مردمان به او چشم دوخته بودند و او مدام اشک خواست‌ای بسازد، شاید می‌های روانش رودخانه‌خواست به سیلاب اشک‌ریخت، شاید می‌می خواست این جماعت بیشمار را از خویش براند و در درد خود لابه و مویه‌طوفان کند، شاید می ،سر دهد

،متصدی زندان او، زندانبان گردن کلفتش به مردمان روی کرد و به آنان گفت

این بوف نالان چندی است که همراهش را از دست داده است، از آن روز تا کنون همواره ،دهدریزد و ناله سر می‌اشک می

،مردمان به او چشم دوختند و زنان به همسرانشان نگاه کردند

زندانبان گفت از بعد از آن حادثه هیچ جفتی را برای خود برنگزیده است، هر که را به ی‌ریزد و یاد و خاطره‌ایم باز هم در تنهایی و سکوت مانده است، مدام اشک می‌سویش آورده ،همسر را گرامی داشته است

ها را نظاره کردم، اشک ریخت و بر من‌دوباره به چشمان پر دردش چشم دوختم، اشک ،خواند

گفتم که این‌خواندم به بسترش می‌او از غم و درد اسارت جان باخت، برایش لالا می روزگار تلخ به پایان خواهد رسید، دوباره پرواز خواهیم کرد و آزاد خواهیم بود، اما او در درد ها راجان داد و مرا به تنهایی گذاشت مرا وانهاد و از من دور شد، تو طالب زندگی باش و قفس

،بشکن

کس نشنید و همه بازگفت و باز اشک ریخت، از دردهایش گفت و باز درد ریخت و هیچ به چشمان دردآلودش چشم دوختند و باز تخمه شکستند از تنقلاتشان خوردند و گهگاه به یکدیگر طعنه زدند، از او دور شدم که طالب زندگی بودم

ها که بیشمارانی را به حصر در آورده بود، از دور صدای‌ها بود، بیشمار زندان‌باز هم قفس مادر را شنیدم که در پی من است

خواستم بازگردم تا به او از خویشتنم خبری برسانم، اما میان من و او باز هم حصاری بود، ای را دوباره به بند در آوردند، پرنده آرام و نجواکنان به گوشم خواندحصاری که در آن پرنده:

آیا مادرت دل نگران تو است؟

تا خواستم پاسخ دهم، گفت:

ایم، او را دریاب و از بودنت مطلعش ساز که‌فرزند من هم نگران من است، ما به نگرانی مرده ،الود است‌این درد جانکاه و مرگ

گفت و فریاد زدم، مادر آرام شد و دورتر رفت اما او آرام نبود و باز ضجه زد، گفت از اش‌های شکسته‌ی دورترها برایم لابه کرد، از دور شدنش از پرواز، از حصر و زندان از بال‌همه ای نان‌اند تا ذره‌ها خواند، از بیشمار کودکان که چشم بر اسمان دوخته‌گفت، از پرواز بر آسمان اند، از من پرسیدای غذا مانده‌به کامشان دهد، گفت چگونه در رنج در انتظار ذره:

اند؟آیا آنان زنده

هایش را گشود و پرواز کرد، گفت‌چشم به زمین دوختم و هیچ نداشتم، بال:

خواهی برایت به رقص درآیم،خواهی کارهای فراتر کنم، می‌از پریدنم خوشت آمد، می توانی از کودکانم‌خواهی خواهم کرد، اما می‌ها سرگرمت کنم، هر چه می‌خواهی ساعت‌می توانی خبر سلامتم را به ایشان دهی، گفت وتوانی خبری از آنان به من دهی می‌چیزی بگویی، می ها ازها گشودند، طاووس‌ی پرندگان برای رنجش بال‌باز بال گشود، او نگشود که همه ها به یاد هم جانشان بال گشودند و گفتند بیا و از دیدنمان سیراب شو، بیا و زیبایی ما رادوردست هاخواهیم به بند در آمده برایتان کنیزی خواهیم کرد، اما پاسخ مادر عقاب‌دریاب، ما پرواز نمی اند، بگو بعد از به چنگ افتادنشان‌ها بگو که فرزندانشان سالم و سلامت‌را بده به بازها و شاهین آمدند دوپایانی که آنان را سیراب کنند که آنان را در امان بدارند و یا آنان را هم بردند و ایم به رقص ما چشم‌فروختند، خریدند و کباب کردند، خریدند و بازیچه ساختند ما که بازیچه

توان ما بدارند که درهای بی‌بدوز و آرام باش و این دیوانگان را آرام کن که دست از گرده ،رویم‌ای آزادی فرزندان به کام مرگ می‌مانده در پی جرعه

لولیدم از آنان دور شدم، رفتم تا دیگر از درد آنان نشنوم،وار در درد، سر به خود می‌دیوانه رفتم تا دورتر جایی از بودن این حیوانات لذت برم، از در قفس ماندنشان، از حصر و رقصشان، از ،بازی و دریدنشان، رفتم تا به پای شیر رسیدم

هایش را افشان کرد، گفت‌شیر برخاست و یال:

یال و کوپال است، او را به اسارت‌اگر طالب زندگی هستی به من چشم ندوز که این شیر بی های جان‌اند تا زندگی را از جانش دور کنند، چه باید کرد، طالب غرش‌اند، در بند کشیده‌برده ای را داری؟های مرد درمانده‌من هستی، اما توان شنیدن ناله

ام،چشمانم به چشمانش دوخته بود، گفتم نعره بزن فریاد کن، من برای لذت بردن آمده هایم جان بسپار، آنجا که دریدند را به نظاره بنشین، آنجا که به حریمم‌گفت پس بنشین و به نعره اش را به آتش کشیدند، به‌حرمت کردند، خانه‌آمدند را به خون دل ببین که چگونه شیر را بی اش‌اسارت درآوردند، به بند کشیدند و با چشم بسته به جانش شلیک کردند، به بالای جنازه اند، کسی گفت ما به خون ورقص شوق کردند و درس شجاعت دادند که ما را دریده دریم و فاتحانه به تخت‌دریم و یارانت فریاد زدند ما به هر درد می‌خونخواهی و درد دیگران نمی :ایم، فریاد زدم‌شاهی خواهیم نشست، گفتند ما پادشاه جنگل را دریده

من پادشاه نیستم و جنگل بی پادشاه است، اما آنان دریدند و پادشاه شدند برای غصب تاجی تاج را بریدند، زن شاه را ربودند و درد راآمدند که وجود نداشت که پادشاه نداشت پس سر بی ،هایمان کردندی خانه‌هدیه

مرد زن ربوده چه فرجام خواهد داشت؟

ام چگونه‌هایم گوش سپار که امروز درد دلم درد دریدن همسرم است، به چشم دیده‌به نعره زنم، از این تاج که خواهانش نبودم،اند و حال نعره می‌در برابر مردی زنی را سلاخی کرده های خود تاج به سرشان‌شدند تا با دست‌آمدند و طالب تاج می‌کاش این دیوانگان به پیش می‌ای ام، پس اگر طالب‌ها را بشکنم و فریاد بزنم من پادشاه نیستم من تنها طالب زندگی‌نهم، تاج زندگی هستی چشم از من بردار و به ما نگاه نکن که ما مأمن درد و رنجیم

اند، هزاری به درد زن و شوهر به درد فرزندها به‌از او چشم ربودن باز هزاری به درد نشسته اند و در این شادمانی آدمیان هزاری‌درد مادر و پدران به درد رفقا و دوستان همه به درد نشسته

کوبی کنیم، باید پای کوبید باید شادی کرد پس‌اند تا ما شادی کنیم، برقصیم و پای‌رنج برده
،وار پای کوبیدم شادی کردم و به زمین و زمان جستم‌دیوانه

ها رفتم تا در این شادی با هم برقصیم، آنان هم دیوانه شده بودند، آنان‌به سوی قفس میمون
،ساییدندهم دیگر چهره بر زمین می

ی جنگل به آنان رو کرد ومانیم، ما شبیه این دوپایانیم و حال همه‌وا مصیبتا ما به آنان می
درید و به حربه و پستی بر جای پای آنان‌گفت شما از دوپایانید، به مثال آنان به زخم ذهن می
ها دیوانه شدند، پایکوبی کردند و با من رقصیدند، باز رقصیدیم واید، پس میمون‌نقش نگاشته
وار به جای ماندیم، آنان اشک ریختند و من هم اشک ریختم، هر دو کلاه انسانیت را ازدیوانه
سر برون دادیم پاره کردیم و فریاد زدیم و دوباره رقصیدیم، باز به پایکوبی همه را سر مست
خواهند پس هر چه شمایل بود برایشان کردیم تا شادمان‌گونه می‌کردیم که این آدمیان این
هایمان هجوم بردند، یکایکمان را به بند کشیدند، کودکان را از مادر وشوند، به سوی لانه
همسران را از پدر جدا کردند و باز رقصیدیم و دم بر نیاوردیم، باسن به هوا بردیم و باز رقصیدیم
تا شادمان شوند شاید دست از سر دیگران برداشتند اما نکردند و باز به بند کشیدند، پرندگان را
از پرواز گرفتند، جهندگان را از جهیدن ربودند، ماهیان را از شنا کردن دزدیدند و پستان به دهان
مادران دریدند، باز هم کشتند و باز هم خوردند و به سرآخرش زندان ساختند تا در بند به
ام تا لذت ببرم، شادمان‌ها شادمان شوند و حال در این دیوانه سرای آدمیان آمده‌ها و ناله‌ضجه
،شوم برقصم و پرواز کنم

اند تا شاید به جای آنان مااند تا شاید به جای آنان ما پرواز کنیم، پاها را بریده‌ها را بریده‌بال
هایشان را به اشک آورده تا شاید ما به جایشان بخندیم، پس خندیدم در برابرراه برویم و لب
ها خندیدم و آنان زوزه کشیدند، از در برف ماندنشان گفتند، از تورهای‌قفس ببرها و گرگ
بزرگ بر جانشان راندند، گفتند چگونه به حصر آمدند و چگونه اسیر شدند، گفتند چگونه به
زخم شلاق جانشان خونین شد، گفتندکه به جان خریدند و گفتند در آرزوی رام کردنشان انسان
همه را کشت و آتش زد، از درد گرسنگی گفتند، از شکنجه و عذاب گفتند و باز هم به زوزه
همه را خواندند، یکی آرام نشسته بود، هزاری دورش را گرفتند و برای زنده ماندش از زندگی
سوخت که آدمی به جانش تازیانه زده‌خود گذشتند، از غذای خویش گذشتند، یکی در درد می
بود، همه از گرسنگی مردند تا او زنده بماند و آدمیان باز آمدند تا همه را یکسره بدرند و باز
،ها زوزه کشیدند و فریاد زدندگرگ

جان که حرکتی نکنند، آخر کودکان‌قدر بی‌جان آن‌ببرها را به دارو آرام کردند، آرام و بی
کرد، پس آنان را به‌ترسید، آخر آدمیان از بودن آنان دهشت می‌آدمی از فریادهای آنان می

جانشان آدمیان چشم بدوزند و آدمیان برهای بی‌قرص و دارو و دوا آرام کردند تا به جنازه اندخویش ببالند که مالکان جنگل را به حصر در آورده

ی صاحب شدن از آن شما اشرفان، شمااما آنان هزاری گفتند ما مالک بر هیچ نیستیم همه چیز بود پس آنان را به بندصاحب بمانید و ما را در همین زندگی رها دارید اما انسان مالک همه ی کودکان در وحشتی دور شده از جانشان که حیواندر آورد و در رنج زنده نگاه داشت تا همه در بند آرام و جنازه مانند است از بزرگی انسان به خود غره شوند و به فردایی دور همچنین ای دوباره سر برون آورددیوانه

ای بزرگی را در آن به بند کشیده‌ای از قفس بود که خرس قهوه‌در راه رفتن و دیوانگی لانه رفت و او آرام توپ را بر دستانش‌ایستاد، شلاق به آسمان می‌بودند، آرام بر دو پایش می شد رعشه به جانم افتاده بود، خرس آرام بی آنکه چیزی‌گرفت، صدای شلاق شنیده می‌می ریختم، ازچرخاند و به چشمانم چشم دوخته بود و من به جایش اشک می‌بگوید توپ را می اند، چه با تواند، چندی تو را دریده‌راندم وای چندی بر جانت کوفته‌صدای شلاق به تنم درد می دادرقصید و توپ را تکان می‌رقصی، او می‌گونه به درد در برابر این دیوانگان می‌اند که این‌کرده و به من چشم دوخته بود

او چشم دوخته بودند توپی از یکی ازمن به پیش رفتم در حالی که آدمیان بسیار به قفس ریختم توپ را بر دهان بردم چرخیدم تا آنان مرا نظاره‌کودکان ربودم و در حالی که اشک می سوزد،دار آنان می‌های دنباله‌کنند، چندی از جان پر درد او نگاه بگیرند که تنش به شلاق نگاه ،کسی مرا ندید و باز با شلاق به جان او کوفتند و باز نگاه کرد

وآرام نگاه کرد و به نگاهش به جان سوختم در خود شدم به خود لعن دادم و به گونه ام اما نه از این دیو رویان بد صفت، نه از این‌انواعم، فریاد زدم، ای جغد دانا من طالب زندگی خواهم برپا راه روم به دو زانوخواهم دوپا باشم، نمی‌دیوانگان بد طینت، من از اینان نیستم نمی نشستم و چهار دست و پا راه رفتم، جغد نالان گفت:

طالب زندگی، زندگی را برای همگان دریاب

ای در اعماق خاک رسیدم که زندانی دررفتم به چاله‌گونه که بر پای و دستانم راه می‌همان خویش داشت، او را هم به بند در آورده بودند، عظیم بود و بزرگ فیلی با هیبتی زیبا و محصور کشید، به چشمانم چشم دوخت و گفت‌کننده، گرسنه فریاد می:

دانی نخوردن چیست، چشم‌دانی درد گرسنگی چیست، می‌ام، می‌ای طالب زندگی گرسنه مانده و گنداب‌ای به سویش رفت، رفت تا او را سیراب کند، از ته‌به زمین دوخته بودم که دیوانه

به خوردش داد، داد تا او را سیراب کند، چیزی بود نارنجی رنگ به شکل خمیری بد شکل و گون، به کامش بردند و به ظرف چندی همه را قی کرد، فیل قی کرد و فریاد زد،مرداب ،ام‌گرسنه

های دردناک سیرابش کردند،گرسنه بود و جماعتی از دورتر او را سیراب کردند، به شلاق ها به آسمان رفت به تنش چسبید، سوخت آتش گرفت و بر آسمان ضجه زدم،ضربه زدند، ضربه آتش گرفتم به دردش سوختم، پیش رفتم در دل این دوزخ آدمیان به پیش رفتم بیزار بودم و از ،چیز گریزانم‌همه

کس در کنارم نیست‌کس نبود، تنهای تنها بودم و حال که هیچ‌پدر نبود مادر هم نبود، هیچ ،شنوم‌وار حیوانات را می‌فریادهای ناله

اند؟آیا کودکانمان سلامت

آیا پدرم زنده است؟

،اندآیا او را بند در نیاورده

اند تا برایشان خوش‌در بند بود، همه در بند بودند، دیدم که چگونه همه را به بند کشیده ها هر که به دست آمد را به بند کشیدند و حال‌ی سال‌رقصی کنند، دیدم که چگونه به طول همه پدر را به بند در آوردند به تازیانه زدند و کوفتند، سوخت و خاکستر شد، به آتش کشیده شد و مادر به جانش سوخت، سوخت که همه از حیوان و حیجان به سوختن بودند و من به آتش خویشتن را سوزاندم تا اگر دوباره برخاستم اینبار نه انسان که جان برآیم و همه را در برگیرم برای زندگی همه بیندیشم، بنگارم بجنگم بمانم و تا آخرین نفس طالب زندگی باشم نه برای ی جانداران هر که جان دارد و والاترین ارزش نزدش همان جان غرق درخویشتن که برای همه آزادی او است.

دهشت

به چشمانش نگاه و دار دنیا

همه در چشم این یار است زیبا

چه والاتر از این بودن به کامت

چه والا از تو ای جانم جهانت

همه دنیا جهان از کام تو دوست

که با تو جام دنیا شاد از او است

بخواند او دمادم شعر پرواز

چنین شعری به عشقش سینه پر راز

که گر در دام انسان در قفس بود

چنین مرغان عشقی عشق بس بود

اگر دنیا به زندان کرده بر پیش

تو جانی تو جهانی جان من خویش

بگفتا ای نفس جانم تویی دوست

تو شعری تو غزل رگ در پی و پوست

به روی هم همه از صبح تا شام

نگاهی قعر دل دنیای را گام

که از کام دلت من اشک خوردم

بر آن چشمان نازت رشک بردم

اگر من چشم بودم بر تو ای جان

تو از جانت به تو از عشق مردم

همه دنیای آن دو مرغ عشق است

همه دنیا برای عشق مرد است

اگر در بند در زندان و در حصر

اگر پرواز در حصر است و در بست

هااگر انسان شدا مالك به جان

هاتو را دارم جهان از جان آن

به زیر چشم او چشمش زبانش

ها از عشق آن استبه خوردن دانه

دوباره دید در دنیا یکی یار

همه دنیا بیرزد بر دل نار

به نار و چنگ و ساز و هر چه آواز

بگفتا عشق آن مرغ است پرواز

یکی از روزها در قلب این شهر

به قلب خانه انسان و بر آن در

بیامد خانه را او پاك انگار

ز شر زشتی این زشت پندار

اند هر باردو مرغانی که از عشق

به کام این جهان در عشق بسیار

به بازی خوشی خواهد که اینبار

ببیند عشق را در قلب آن یار

بیامد از قفس بیرون که در باز

بیامد تا به فریاد دلش تار

بیاساید که قلب عشق هر بار

بینجامد به هر عشقی از این کار

نسان در فکر بودن در تمیزی است

به آلاییدن از زشتی پلیدی است

یکی آن دست در دستار او راز

برای مرغ عشقان بود پرواز

صدای سهمگینش داد فریاد

چه رازی در پی این باد در کار

که مرغ عشق دیگر بود بیدار

به پیش آمد ببیند آن صدا کار

بدیدا دوستش در پیش او نیست

نباشد عشق یارش وای ترسید

به این سو آن نفس را دید پرواز

که از ترس صدا در پیش در باز

به پروازش به یک جا رفت در گود

به گود آن صدا و آن نفس مرد

بدیدا جست از جایش به دل کار

به پرواز و به تن در پیش اصرار

ها افلیج بیکاردو دستان بال

نتاند تن بیاساید در این زار

بدون هیچ راهی در دلش خورد

جان و دل و عشقش به خود مردهمه

بدیدا آن نسان در پیش آمد

به قلب و بر صدا دستار در برد

دو دستش برد در قلب همان راه

دو چشمان باز با تن بر زمین خار

چه دیدا وای آن یار است در دار

به دار آن طنابی در نفس بار

بدیدا اشک در چشمان او خشک

بدیدا آن نفس در پیش او مرد

بدیدا وای فریاد و نفس تار

بدیدا و همه دنیای خود بار

نه حرفی نه زبان از کام بیرون

تکانی هیچ اجسام و دلش خون

به قعر آن زمین فریاد از ذات

ببلعا من ببلعا این نفس تار

به دست آن نسان بردای جان را

به پشت خانه در آن چاه خان را

به قعر خاک آری جان و تن پاک

به پایان جان و تن آن قصه در خاک

به فردایش بگفتا روز از نو

یکی دیگر بگو آن عشق بر مرغ

ولیکن مرغ از آن روز بر خاک

بشستا هیچ افزون کرد افلاک

تکانی نارد و هیچی به خود نید

همه در خاک بود و خاک بر زید

یکی مرغ دگر صد تا دگر پیش

دوباره خواند آن نامی که جان خویش

بدون حرف در آن شعر افزون

بگفتا هر نفس از آن تو خون

بگفتا در دلش جون جنون راه

همه از آن تو در پیش برپا

دوباره هر دمی از پیش آن کرد

همه دنیای خود را او نشان کرد

رم و میرم نمیرم‌بگفتا می

اگر مردم دوباره اوی گیرم

قدری غذا در پیش در پوی‌هرآن

دوباره او نخورد باز بر خوی

نسان ترسید و در باز و رها کرد

به مرغ عشق آزادی عطا کرد

ولیکن بر دل و برجای ماند است

نه در پیش و به جای خویش ماند است

یکی روزا گذشت و باز انسان

به آلاییدن خانه شد او جان

به دستارش به دستش بود ترسان

صدای دهشت و در پیش پرسان

که ناگه در دل پرواز مرغی است

که دنیایش همه در پیش او زیست

برفت و پیش او بر آسمان رفت

برفت و جان یارش در همان رفت

به کام آن صدا در پیش زان کرد

که با پرواز خود عشقش عیان کرد

به قلب آن صدا وحشت که انسان

کشد آن خانه ارزان‌به پاکی می

یکی مرغ و دو تا مرغ است حیران

به عشق خود چنین خانه شدا جان

دوباره عشق را فریاد جان کرد

چنین حیوان به عشقش عشق جان کرد

و گفتا ای نسان من عشق جانم

برای عشق بودم زنده آنم

همه یکتا همه یک جان بر آنیم

که زندار و رها بر خویش جانیم

بارکش

ها به پیش‌کشید بار گرانی را و با تمام دردها و رنج‌فرسای تابستان به دوش می‌در گرمای جان رفت که کمی دورتر از او دوپایی حاکمانِ به او چشم دوخته بود، نگاهش را به اندام دردمندمی ،تر فکر و چشم دوخته بودها دوراو دوخته بود و در انتظار رساندن بار به فرسنگ

های مستهلک اندام لاغر و نحیف او را به خویش‌چهار دست و پای لاغر بر زمین با سم داد،هایی دردمند با مژگانی برافراشته که رنج تمام دوران را برون می‌کشید، چشم‌می ها رااش شده بود، گهگاه گوش‌ی چهره‌قدر بلند که این بارزه‌هایش بلند و کشیده بود، آن‌گوش فرسا بر جانش کم کند، با این اندام نحیف و لاغر که به‌داد تا از گرمای طاقت‌به دو سو تکان می کشید چندهای دراز کارکردن و بیگاری کشیدن ترسیم شده بود باری بر دوش می‌ی سال‌واسطه ،ی خودش‌برابر جثه

آدمی بر آن شده بود تا هر چه به دست آورده است را بار این دردمند چهارپا کند، ای که کسب کرده بود را به دوش این الاغ تکیده به چند فرسخی‌ی آذوقه‌خواست همه‌می های جاری زندگی را از پیش بردارد و زندگانی را سپری کند، ازدورتر ببرد تا با فروشش هزینه تواند تعادل خود را حفظ کند، بازدید الاغ نمی‌این رو بود که در آن آخرین لحظه با آنکه می ی آذوقه را به سرمنزل مقصودهم چندی دیگر از بارها به دوشش گذاشت تا چیزی نماند و همه ،برساند

توانست تعادل خود را حفظ کند، گاه‌هوا گرم و جان فرسا بود به طوری که دوپا، بی بار نمی ی این‌رسید و در میان همه‌رفت و گاه در شرف افتادن می‌لغزید، گاه چشمانش سیاهی می‌می های جاده الاغ دردمند با هر ضرب و زور که بود باید بار را به‌گرما تمام نا خوشی و نا همواری ،رساندمقصد می

هایش‌ی تلاش را بر اندام‌داشت، با دقت بسیار همه‌ها را افتان و خیزان برمی‌رفت، گام‌راه می اش را داشت و دوپایی که کمی دورترکرد تا مبادا ناگاه به زمین افتد، آخر تجربه‌جمع می ،کشاندگهگاه با بلند کردن شلاق بر آسمان و آوردن صدای تازیانه او را به این خاطرات می

کرد، آنجا که دردار می‌افتاد آنجا که شلاق تن رنجورش را خونین و زخم‌به یاد دورترها می

شد و در تب و درد می‌ی بدنش میهمان شلاق‌پاسخ افتادن و به زمین ریختن اجناس همه کرد، گاه دهانش خشک‌شنید و خویش را بیشتر جمع و جور می‌سوخت، صدای شلاق را می‌می ای آب بنوشد، آرام‌خواست تا جرعه‌شد، می‌شد، توان برآمدن نفس هم از جانش گرفته می‌می گاه به او چنین‌ای استراحت بکند، اما دوپا کمی دورتر از او ایستاده بود و هیچ‌بنشیند و ذره دادای را نمی‌اجازه،

هنوز مسافتی را طی نکرده بودند، هنوز تا رسیدن به مکان موعود مسافت بسیاری راه در پیش برد، آب دهانش رااى دهد، پس الاغ آرام خود را به پیش می‌توانست چنین اجازه‌بود و نمی آورد و خود را به پیش‌ای از عطشش کم شود، صدای شلاق را به یاد می‌داد تا ذره‌قورت می پوش دردناک شلاق هر روز چندی‌های آتشین آن جانش را لمس کند، تن‌برد تا نکند ضربه‌می خواست این درد را میهمان جانش‌سوخت اما اینبار نمی‌نشست و از آتش دردش می‌بر تنش می کند، پس دوباره عزم را جزم کرد و به پیش رفت

هایی که راه باریکی برای رد شدن داشت و دقیقاً پشت این کوه وراه پر سنگلاخی بود، کوه دانست‌این راه پر سنگلاخ مکان موعود در پیش بود، دفعات بسیار بارها را تا آنجا برده بود و می دانست چه وقت استراحت‌دانست کجا آب خواهد خورد و می‌دقیقاً چه قدر راه است، می توانست‌داد، نمی‌های پیش بود و توان را از کف می‌خواهد کرد، اما اینبار بارها بیشتر از دفعه شد و گاه به سوی دیگر در حال افتادن بود و دوپا باخویشتن را مهار کند، گاه به این سو کج می دانست که اگرداد، می‌برد و صدایش را بیرون می‌باره شلاق را بالا می‌های یک‌دیدن این تکان ای به جان او فرود آورد احتمال افتادنش بیشتر خواهد شد پس از این رو پیامد چنین قماری‌ضربه ،کردکرد، تنها به غرش صدایش اکتفا می‌را قبول نمی

چند بار در دل گفت، عجب الاغ نفهمی است، حتی توان بردن این بار را هم ندارد پس چه خواست تاداد و می‌ارزشی در تو مانده است که بروز دهی، مدام بر دل به او دشنام می کرد که امروز حتماً بعدای به شلاق او را میهمان کند، بعد سریع با خود عهد می‌توانست ضربه‌می رفت و الاغ باز هم‌از تخلیه بارها شلاق مفصلی به او خواهد زد و باز چندی بعد از خاطرش می گذاشت‌کشید و کوه را پشت سر می‌صبورانه بار را به دوش می

کرد که در طول مسیر باز هم بر بارشد، گاهی با خود فکر می‌سنگینی با هر دقیقه افزون می اند، آنگاه که حواسش نبوده است دوپا بر بار افزوده تا بیشتر به پیش برند، بر این موضوع‌افزوده مطمئن بود و هیچ جای شکی بر دل نداشت، آخر در ابتدای راه که تا این حد احساس درد بر اندامش نداشت تا این حد که سنگینی را احساس نکرده بود، چگونه تا این حد وزن بار زیاد شده است،

ی همیشگی‌برم بیشتر از آن اندازه‌اند، افزوده تا حال که من بار را می‌آری حتماً بر آن افزوده ببرم و باز لب بر سخن نگشایم

تواندگفت و باز به پیش رفت، نزدیکی آب را حس کرد، دانست که چندی بعد می دانست که هر بار در بردن مسیرشان بود، می‌ای آب بنوشد، آنجا محل میعادگاه همیشگی‌جرعه توانست آبی بنوشد ورسیدند، می‌ها است هر وقت به این نقطه می‌بر این راه که راه همیشگی آن ای کشید و به خودای استراحت کند تا دوباره بار را به پیش ببرند، با خود نفس آسوده‌ذره ای نجات و آرامش‌دلداری داد که چند گام دیگر مساوی است با لحظه

،نوردیدریخت و هوا گرم را در می‌آب با شدت بر زمین می

ی تابستان بگریزی‌هوا به قلب آب سرد در گرمای وحشیانه‌خواستی بی‌با دیدنش با شتاب می تراوید و سرمای زمستان به راه داشت، درها به قلبش منزل کنی، آب از دل کوهی می‌و ساعت ای خواهد داد تا بنوازند و بسازندای از زمستان آونگ تازه‌سوز تابستان لحظه‌میان گرمای جان ای را برای آرام بودن و آرام زیستن‌قطعه

آب آمد و دریا کرد، آب سرما داد و برپا کرد اما آدمی پیش رفت و بر آن نماند که بار توانست بایستد، اینبار بیشتر از هر بار بر جان او ریخته بود، او را بارکش جهانش‌بسیار بود، نمی دانست این‌توانست بار را خالی کند او را بنشاند و می‌ساخته بود، به استثمارش رانده بود و نمی اند، پس‌نشستن برخاستن دیر خواهد داشت و جماعتی که منتظر رسیدن بار بر دوش الاغ مانده ،الاغ را پی کرد

سایه بر پیشانی الاغ نشسته بود برای چندی آفتاب و سوختنش را از جان دور دید، آب خواند، زبان خشک شده بر کام را برون داد،کرد و او را به پیش می‌نواخت لابه می‌وزید، می‌می رفت، به‌خواست و هیچ برایش نبود، هیچ نبود باز باید که به پیش می‌ای آب می‌تشنه بود، ذره ،خواندسوی آب گام برداشت، مستانه برایش می

ای آرام بمانی‌گفت اینجا سرای تو است، باید به پیش روی، ذره‌خواند و به او می‌می استراحت کنی و از من بنوشی و سیراب شوی، پس الاغ به پیش رفت و به آب نزدیک شد، دو پا ،او را دید به سوی آب رفته و راه را کج کرده است

ای بر آسمان کوفت تا الاغ را به صدایش بر جای بنشاند، اماشلاق را هوا کرد چند ضربه صدای شلاق آواز خنیاگران بود، به گوشش نغمه کردند و ترانه سرودند، او پیش رفت و آب هر ،بار نامش را خواند

ای ازها به پیش آی جرعه‌ها، ای بارکش انسان‌ای دردکش دوران، ای مرثیه سرای میهمان
،ات در همین نوشیدن بودمن بنوش که شاید رهایی

دو پا دیوانه شده بود، هر چه با شلاق بر آسمان کوفت تا به صدایش او را در خویش بنشاند
نتوانست و سراسیمه دو دل بود آیا باید به او شلاق زد؟

اگر زدم و او بر زمین افتاد چه؟

اگر تعادلش را از دست داد چه؟

در همین حال و هوا بود که به خود گفت:

ای آب بنوشد تا بعد از آن به راه شویم، در میان گفتن فریاد کشید نه هرگز این‌بگذار ذره
ی دورماندن است، به معنای دیر رسیدن است وی نشستن است، به منزله‌آب خوردن به منزله
،ها به معنای سرپیچی است‌ی این‌فراتر از همه

،فرمان یکتا است و در پیش است چه کس توان در برابر ماندنش خواهد داشت

در خویش فریاد زد و شلاق را بر آسمان برد

ای در امان ماندن است،خواند که این لحظه‌کرد و بر او می‌در حالی که آب زمزمه می
پشتش سوخت و آتش گرفت، آب به سرعت لالا کرد

اند تا دست و پایت را به بند کشند،هیچ نیست بیا و آرام نمان، بیا و حرکت کن، آمده
،اند تا تو را از بودن و آزاد ماندن برهانند در خویش نمان و حرکت کن‌آمده

دوباره تنش سوخت و آتش گرفت، باز آب ندا داد فریاد زد و برایش خواند اما جانش
نشست‌سوخت و در آتشش به خاکستر می‌می

دوپا دیوانه شده بود، چند ضربه به تن رنجور الاغ زده بود، حتی پشتش را خونی هم کرده
رفت، گویی طلسم شده بود، چشمانش هیچ جز آب درایستاد و به پیش می‌بود اما الاغ باز نمی
ی دیگروار دوباره شلاق را بر آسمان برد و چند ضربه‌رفت، دیوانه‌دید و باز به پیش می‌برابر نمی
ی قدرت پاسخ به نافرمانی را دادکوفت و با همه

کس که از فرمان یکتایان‌جا را سوزاند و در آتش مجازات شد آن‌داد و آتش گرفت همه
شنید، اوای رهایی‌عدول کرده بود، اما با هر آنچه مجازات کردند یاغی به پیش بود، اوای را می
اش برایش گفته بود، تمام سالیان پیشتری گذشته‌خواند از همه‌خواند، می‌بود او را به خویش می
چیز را به دوشش نهادندرا برایش نشان داده بود، از دیرترها گفت، از آنجا که چگونه هر بار همه

،و به پیش بردندش

ها، به شلاق آتشین و به‌در میان تابستان و به سرمای زمستان به اندرون برف و در دل باران های دیوانگان، به دوشش نشستند، گوشش را کشیدند، آتش به جانش زدند، تنش را داغ‌ضربه ی‌هایش همه‌ی فداکاری‌ای مهمانش شد و هر بار درد کشید، مزد همه‌کردند، هر بار ضربه هایش چه شد؟هایش، همه مدد رساندن‌بودن

آری کار کرد و هر چه به دوشش نهادند را به پیش برد تا سرآخر او را باز هم به درد میهمان بار که از دستور تمرد کرد، سه روز غذا نبود،کنند، باز هم در رنج لانه دهند، غذا نباشد، یک باری که باری را به زمین افکند، چند روز غذا نبود، باری که لگدی از سر دردهایش که به ی دوران به رنج خانه کرد و حال آب فرایش‌جانش دادند زد روزی آب نبود و به طول همه ،خواندمی

زد و الاغ پیش رفت و سردوپا دیوانه شده بود تاب آرام کردنش نداشت و مرتب ضربه می ،بر آب فرو کرد

های تمام این‌ی حیات نوشید، جانش را شست از هر چه درد و رنج، از زخم‌فرو داد و از مایه ها، از استثماری دردها و مصیبت‌ها، از همه‌ها، از اسارت و بیگاری کشیدن‌سالیان، از بردگی هایش از خون‌سالانش، همه را به آب سرد جهان شست و آرام زخم‌های هم‌جانانش، از رنج‌هم ،بی رنگ شدند

نوشید وها را از یاد ببرد، می‌ی زشتی‌ای از خاطر ببرد، همه‌نوشید، هر بار بیشتر نوشید تا ذره آمد، بعد از آنکه‌شد و دوپا که دیوانه شده بود این تمرد سخت به جانش گران می‌باز آرام می الاغ آبش را خورد باز شلاق را بلند کرد و بر آسمان ضربه زد تا او برخیزد و به پیش رود اما هیچ افاقه نکرد باز شلاق چرخاند، چرخاند و اینبار ضربه زد، به جانش کوفت و باز هم افاقه نکرد، اما ،چندی نگذشت که الاغ به راه افتاد

باز هم او را خوانده بودند، از دورترها کسی او را به خویش خوانده بود گفته بود بیا که من در همین نزدیکی در انتظار تو هستم، به او گفته بود باید برخیزی و به پیش راه من بر آیی که ،امروز نوبت آمدن تو است

های شلاق و از درد آن برخاسته است‌مرد دیوانه شده بود، ابتدا فکر کرد که به خاطر ضربه ی الاغ را دید فهمید که او یاغی شده است، به جلوی راهش رفت،اما بعد که راه کج شده هایی به تنش خواست او راافسارش را به دست گرفت و کشید اما قدرت الاغ بیشتر بود، با ضربه از راه در پیش رو برهاند که باز هم موفق نبود و هر چه از شلاق تا ضربه و ایستادن کرد به جان

الاغ افاقه نکرد که نکرد و او به راه خویش پا چسباند و پیش رفت

ها باز هم به‌ها و ایستادن‌از دور او را خواند و چشم را به راه بست و با بار به گرما با ضربه ،ای دیدپیش رفت تا به فرجامش دوستی را به نزدیک دره

ام،خواندش، به آب و باران و باد گفته بود که من به تله افتاده‌او صدایش کرد، او هماره می ام و مرا دریابیدبه چنگ مرگ مانده

جان‌همه به آب روان گفتند تا او را فرا بخواند و حال در کنارش بود به سویش رفت و با همه ،ی توان او را به بیرون از دره کشیدخود را به او چسباند و با همه

دانست چه شده و چه باید بکند، به بارهادوپا دیوانه شده بود، نگاهش به آن دو الاغ بود نمی فکر کرد، به بارهای بر دوش الاغ

گفت اگر بیفتند چه خواهد شد، دیوانه شده بود، شلاق را به دست گرفت و به سویشان با سرعت دوید بالا برد تا چنان ضربتی بزند که تمام فکرهای این مدت را از جان زخمی او باز پس باره یاد بارها خاطرش را مشوش ساخت‌گیرد اما یک

چیز بر فنا خواهد رفت، شلاق را انداخت و محو دو الاغ شد،دانست که اگر ضربه بزند همه ی توان در گرماها را به جان خرید و خویش را تا بدینجا رساند و حال با همه‌ی رنج‌چگونه همه ،و با تمام وزن بار در حال کمک دادن به هم جانش است

ها را به سمت خودشان شتافت، آن‌ی وجود به یاری‌نگاه و فکر به دور افکند و با همه کشید و الاغ گرمای دستانش را به جانش لمس کرد باز هم تلاش کرد و باز هم تلاش کردندمی و با خود چندی خواند و باد به تصدیقش وزید، آری این زمان برخاستن انسان است شاید او هم ها را بازخواندیم، برده‌دوباره زاده شد، شاید او هم اینبار جان شد، شاید یکتا شدیم و ارزش ها را به خودهای تزویر به کنار رفتند این‌نداشتیم همه برابر بودیم، عدالت حاکم شد و پرده خواند و گفت شاید به هم جانمان کمک دادیم و یک جان شدیم

باز خواند و باز بادها وزیدند به گرمای تابستان نسیم دادند و تن آنان را نوازش کردند که دوش به دوش هم به جانی مدد رساندند او را از درد رهاندند و مرگ را دور خواندند که والاتر ،قسم به کنار هم بمانندار هر چیز آن بود که به جان هم هم

اش رؤیا بود خواب بود وهم بود و انسان باز شلاق داشت، باز بارها را به دوش گذاشت‌همه بار الاغی را به بند کشید و دیگربار انسانی را، فردا چه کسی مشخص نبود و باز شلاق زدیک ها نجات‌آسمان را درید و خون به زمین نشاند و فردا چه خواهد زد باز هم مشخص نبود، آن

چیزیافتند یا همه به دل کوه افتادند و دیگر نبودند مهم آن بود که فردا چه خواهند کرد و باز همه به فردا زنده خواهد شد

به رؤیای پاک، هم جان شدن ایستاد و با هر چه در توان داشت جان را دریافت او را تیمار کشید،هایش را بوسید و شلاق را سوزاند، دگر تازیانه نبود تیمار بود که به جانشان می‌کرد، زخم جان بودند و همه‌کرد، از هم نوعانش دگر هم نوع نداشت، همه هم‌ریخت، ضجه می‌اشک می یکتا در اسمانی که از آن همه بود بر زمین که مال همه بود در هوای که از آن همه بود و در جهانی که همه بر آن آزاد بودند و این بار اگر سرود اگر نوشت و اگر خواند به زیبایی و عشق، ای نزدیک‌آزادی و برابری که بر جهان بود خواند و نوشت و گفت که همه از آن ما به آینده خواهد بود.

بزم خون

به دور میز شامی بود انسان
به جمع بیکرانی بود مهمان
که در این شام زیبا این دوپایان
کنار هم به بزم شاد مهمان
همه در آرزوی شام در پیش
نگاهی بر نفرها چیست این بیش
یکی گفتا نظر دارم که مرغ است
چسب‌دگر گفتا که شاید جوجه دل
همه آب دهان در پیش از لب
بزاق آن دهان در پیش پر تب
که شام امشب از بزم من و دوست
برای شادی ما پیش در رو است
تن در پیش پروازبرفتا شاه
بیارایید چنین سفره به خان ساز
به دستش بود یک دیس بزرگی
بیاورد و به رو در پیش تنگی
شرابی داد هر انسان به پرواز
به رقص تن به شادی بود جانباز
به دیس و آن بزرگا بود بر خویش

همه بوی غذا آن مست در پیش

به عطرش هر نفر دندان تیز است

به چشمانی که سرخ و خون به ریز است

یکی فریاد کردا باید آن خورد

به این شادی به بزمش ناله جان برد

چنین میزان به میزان میزبانان

به پیش آمد بدارد روی داران

در ظرفا برون داد و نگه مست

ای بودا نگون پست‌به چشم بره

که در آب و به روغن سرخ جان او

به سرخی خون تراود جان بی مو

همه مهمان بزاق از جان برون داد

به خوردن خون آن خود را نشان داد

بگفتا پیش این تحفه چه ارزان

به کام این دوپایان بود اذعان

یکی در پیش دستانش به ره برد

به ران پای او دستان به ته برد

بکندا جان او از پیش ترسان

به خود اندام خود این ترس جانان

کشد خونش زمین ریخت‌به دندان می

اش جانش بر آن دیداز این خوش کامی

بگفتا وای طعمش هیچ پرسان

به تردی گوشت این زیبا است جانان

یکی آن گاز دیگر خون زمین رود
به چشمانی که سرخ و خون در آن بود
یکی آن بره بودا دید تن زید
به پای خود نگاه و جان بترسید
خدایا من چنین پایی که دندان
به کام این دوپایان بود ارزان
دویدم آی آری من جهیدم
به دنیا رفتم و دنیای دیدم
به جان مادرم پرواز کردم
برای او نفس آغاز کردم
چنین دندان کشد پایم در این رود
در این رود به خون و زشت زین سود
من آرام و دوپا در پیش رفتم
برای این رمیدن راه رفتم
برفتم پیشتر در پیش رفتم
به دندان هیچ از تن هیچ رفتم
به دندان دگر زانو بر آن بود
یکی آن تکه از قلبم در آن دود
درد جان‌کشند و می‌به آتش می
های انسان‌درد جان‌ها می‌به خون
که هر جانی جهان از آن ایشان
چه دنیای پر از زشتی است حیران
من آن قلبم به جانم عشق را زاد

به عشقش یک تنی را دید فریاد
تو خوردی جان من قلبم به نیزار
کشی قلبی است خونباربه آتش می
به دندان نسان خون بود با آب
به این خوناب او مستار از ذات
و تن را تکه هر پاره به دندان
کشد جان است انسان‌به دندان می
به دیروزش چنین پرواز او کرد
به پروازش جهان را زیر و رو کرد
کمی پیشا همو عاشق به تن بود
یکی مادر برای خود عدن بود
به جستانش به خیزانش به فریاد
به شادی او به جان زندار آزاد
کشی جانی که تن بودبه دندان می
دری دردش چه کم بودبه دردی می
که دردا لانه بر جان تو ای جود
که جان کودکی بر خون و در رود
یکی کودک به کام این نسان است
یکی این بره و آن جوجه جان است
که مادر خویشتن دردا به جان است
به دندان تو خونین جاودان است
دری جان‌به درس این دریدن می
دری جان تو انسان‌ها می‌به جان

یکی تن را دریدی جان به پیشا

دری جان خودت شاهو حالا می

ها در پی کشتار خلق استز جان

کشد سلطان درد استبه آتش می

چنین کشتار بر ذاتش که بیدار

کشد این جان بیماربه دندان می

به دندان خونی و آن خون به پندار

به کردارش برون داد است اینبار

همه پندار و افکارش در این خار

که خار جان شدا این خار بدکار

سر میز که مهمان داردا بیش

درد آن دیگری خویش‌یکی ران می

همه در کار کشتارند اینبار

ها زنده در کشتار هر باربه خون

به هر تن جست او تن را به خون کرد

به خون قلب خودش را او جنون کرد

در این بد مستی و بد داد بر ذات

خودش را طعمه آری بر جنون کرد

دوباره بر دلش دندان چنین کشت

بزاقش از تو و کشتن دل آشفت

و بار دیگری او کشت حیوان

یکی آن کودکی را کشت انسان

که از تردی و از طعمش چنین گفت

برای لذتش کشتار جان خفت

و هر باری که لذت جوید از زشت

در این زشتی که او مدفون شدا کشت

به کشت این جهان افزود بر خوی

به کام این جنون و زشت تن روی

که او قاتل به جان و بر جهان است

همو قاتل به کودک در جهان است

همین تا در زبان دندان به خون بود

به کشتار دگر پیش و جنون بود

یکی تن در دهان در میز در پیش

بیامد بر زمین از کام دد بیش

جانش چنین بره به جان کردهمه

به پیش آمد خودش را او عیان کرد

همه زخم و همه دردش به جان کرد

به انسان زشت رویی را نشان کرد

که از کام تو از قلب تو ای جان

تراود وای انسان‌چه دردی می

به آن رانی که دندان بود بر جان

به قلب سوخته بر کام انسان

به پیش و راه رفتا خویش آن کرد

اش را او نشان کردبه انسان زشتی

در این بزمی که مستا بود انسان

خودش را او نشان بر جان خان کرد

به پیش و بازی و او جست بر خاک

به قلب مادرش خود را نشان کرد

همه انسان بدید و باز تن خورد

دوباره خون درید و جان که پژمرد

دوباره بر دهان کردا چنین خون

دوباره کودکان را کشت مجنون

به فردا هر چه دیبا پاره انسان

خواند به تن جان‌دوباره نقش می

که این تن جان و هر جان باد انسان

همه یکتا همه یک جان به حیجان

به فردا این جهان از آن زیبا است

از آن ما از آن پاک پیدا است

که مایه جان و ارزش جان و هر جان

به یکتایی شود هر جان به انسان

رها آزاد آزار است پنهان

دگر آزادی از آن تو حیوان

دریاب

سالان به جست و خیز بودن ودر هوای بهاری و نسیم خوش این روزها چه بالاتر از آنکه با هم اند و وای که چه زیباست‌دوند و زنده‌پرند، می‌جهند، می‌در میان جهانشان به جهان نگریستن، می به کنار آنان ماندن و بودن

مادر رفته است تا برایمان قوتی فراهم آورد، از این رو بود که من و خواهر برادرها به جمع ،بیشتری از هم سنان در آمدیم تا همه با هم بازی کنیم

دویدیم، بعد از جست و خیز و تعقیب‌هایمان هم مشخص بود، حسابی دنبال هم می‌قرار بازی شد به نزدیکی اوتوانستیم کسی را به چنگ آوریم تا جایی که می‌و گریز یکدیگر، آنگاه که می زدیم و او از خنده‌زدیم، گاه شکمش را لیس می‌هایش گاز می‌رفتیم و با دندان آرام به گوش‌می کرد و پس از چندی او به سویمان هجوم‌شد، بعد سریع دست و پایش را جمع می‌بر می‌روده قدر ادامه‌ها را از ما بگیرد و این بازی و تعقیب و گریزها ادامه داشت، آن‌آورد تا تلافی خنده‌می آمد وای عبوس و ناراحت به جستارمان می‌شدیم و مادر با چهره‌داشت که گاهی از خانه دور می ،کردهمه را گسیل به خانه می

توان که‌اما ما را چه خیال که حال زمان سرخوشی است، زمان جهیدن و پریدن است، نمی تمام حواس را در اختیار داشت، باید دل به دریا زد، باید جست و خیز کرد و از بودن لذت برد از ،این رو بود که پیش رفتیم و از خانه دور شدیم

قدر به دنبال هم ساانان دویدم و پیش رفتم که دیگر اثری از خانه هویدا نبود، هیچ از آن‌آن سرای در دل زمین پیدا نبود و ترسان به هر سو که نگریستم چیزی جز غربت و دوری نجستم، ها،ها و خنده‌ها در میان گاز گرفتن‌آری بسیار از لانه دور شدم، در میان بازی در میان دویدن باره تابوی دوری از خانه این غربت بر سرمان هوار شد، دیدیم که دوریم، خیلی دورتر ازیک ،خانه، این را من نفهمیدم در ابتدا شیری فهمید

ها و رفت و آمدهای بیشمارشان کلافه و دیوانه‌او بود که با دیدن جماعت بیشماری از انسان شد و پس از چندی پا به فرار گذاشت، فقط من و او در میان جست و خیزها تا این حد از خانه دور شده بودیم و او که دریافت تا چه حد از خانه دور شده است به سرعت خود را از قافله دور

کرد تا راه خانه را دریابد و من با دیدن فرار او بود که همه دیوارها بر سرم هوار شد

ام،کس مانده‌ام تا چه حد اینجا غریب و بی‌آری تازه فهمیدم تا چه حد از خانه دور شده ،اولین خاطره یاد مادر بود، وای او کجاست تا چه حد میانمان فاصله افتاده است

،آیا به دنبالم خواهد آمد

،آیا مرا پیدا خواهد کرد

توانم خانه را پیدا کنم و هزاری سؤال بی پاسخ دیگر جهانم را آشفت‌من می

ی جهان نا آشنایی و غربت است،برم و هیچ برابرم نیست همه‌به این سو و آن سو نگاه می ،وای که این چه فرجامی بود چرا پس این درد جانم را در نوردید

اند و بر آن چیزهای‌کند انسان است، به روی میزهای بزرگ و بلند ایستاده‌تا چشم کار می کنندآیند و از آنان طلب می‌هایشان می‌ها هزاری به پیشواز میزاند در کنار این چیدن‌فراوان چیده ،شوندها ناپدید می‌روند و در دوردست‌باری به پیش می‌و پس از چندی با کوله

های تنومندام، تنها یاد چشمان مادر به تعقیبم است، پنجه‌اینجا کجاست و من به کجا وامانده های مداومش با زبان نرمش کجاست‌و بزرگش، نوازش

،تا چه حد دنیایمان دور از هم افتاده است

خوانند، بوی آذوقه و غذا آری‌ی آدمیان بوهای بسیار مرا به خویش می‌در میان این همهمه سالان از خانه‌که باعث شد، من و هم‌همان که مادر را بر آن داشت تا از خانه دور شود، همان اش جهانم را در نوردیده است به جانم رخنه کرده و مرا به‌دور شویم و حال بوی مست کننده کنم تا به راه آنچه در انتظاری جان استشمام می‌روم بو را با همه‌خواند، پس به پیش می‌خود می ،من است را دریابم

تازم و به پیش‌خواند و من یکه می‌آری این بوی خوش غذا است که مرتب مرا به خود می اند وتر است آنجا که باز هم آدمیان میزهای بلند به کنار هم چیده‌روم، بو از کمی دوردست‌می ،اندهرکدام اقسامی از آذوقه را فراهم آورده

شوندهر از چند گاهی آدمیان به پیش میزها رفته و بعد از چندی با دستی پر محو و ناپدید می ی جانم به وجد آمد و باخود اندیشیدم‌با دیدن آنان همه

آری راهکار در همین است به نزدیک یکی از این میزها خواهم رفت درکنارش به انتظار گونه‌ای غذا به من خواهد داد همان‌خواهم نشست وآنگاه که با آدمی رو در رو شدم او هم ذره

ای به دست به نزد مادر و که به دیگر آدمیان در انتظار داده است و من خواهم توانست تا با آذوقه ،خاندان بشتابم و آنان را از این همه درایت و شجاعتم بهت زده کنم

ی دوری از خانه و مسیر رسیدن جانم را در نوردید اما به خود نهیب زدم ابتدااما باز خوره دریافتن غذا و پس از آن خواهم اندیشید که راه خانه به کدام سمت است و آن را نیز پیدا خواهم جویم بعد از آرام شدن این‌کرد در ثانی حال که بوی غذا مرا مست کرده است راه خانه را نمی قدربو خواهم توانست تا بوی خانه را استشمام کنم در همین افکار بودم که صف به جلو رفت آن به پیش رفت تا نوبت من فرا رسید

به انسان پشت میز چشم دوختم و منتظر شدم تا جیره مرا نیز به دستم دهد به او چشم دوختم ای آذوقه به دست گرفت و دور شد، با خودو پس از چندی یکی از آدمیان در پشت سرم تکه ام‌اند پس صدایش کردم و سهم آذوقه‌ی کوچکم است که مرا نادیده گرفته‌گفتم به خاطر جثه را خواستم

ها رای آن‌به او گفتم که من به جز خود مادر و سه خواهر و برادر دارم لطف کن و سهم همه ،نیز به من بده

ای پر خشم چوب دستی را برداشت‌های من شنید یا نشنید که با چهره‌دانم چه از صحبت‌نمی و به سمتم هجوم آورد، پا به فرار گذاشتم و از آنجا دور شدم

ام و یا شاید نباید چیزی گفت تا سهم‌با خود گفتم شاید مطلب را بد با او در میان گذاشته زنند و بعد از رد و بدل کردن چندی‌ها با هم حرف می‌غذا داده شود، اما دیده بودم که انسان های کاغذی‌چیز در میان همان تکه‌شوند، آری شاید راز همه‌کاغذ میانشان صاحب آذوقه می ...ی سهمشان است و شایداست، شاید آن نشانه

ها درها دید که ماهی‌در میان همین افکار و در پی جستن حقیقت چشمانم دید در دوردست ها در حال بازی کردن‌جهند آن‌زنند، بالا و پایین می‌حال بازی هستند دیدم که جست و خیز می ،وار در آرزوی بازی‌بودند و من دیوانه

هر جای جهان که بود هر نقطه از دنیا اگر سخن از بازی به میان بود جای من به نزدیکشان خواهد شد، آری من در میان آنان خواهم بود و به کنارشان بازی خواهم کرد آخر این بازی ها رفتم تا به‌کرد و حال با هر چه فکر در اندیشه داشتم به سوی ماهی‌روح و روانم را آرام می کنار هم بازی کنیم

هایی بودند که‌دیگر هیچ در خاطرم نبود نه مادر را به یاد داشتم نه غذا و آذوقه را، تنها ماهی

کردم‌ها بازی می‌کردند و من هم باید در کنار آن‌با هم بازی می

جهند به کنارشان بودم‌به پیش رفتم، به کنار ماهیان در آمدم و دیدم چگونه به بالا و پایین می
و با آنان به بالا و پایین جهیدم در میان همین سرخوشی و جهیدن بود که ماهی آرام ندا داد:

نای ماندنم نیست مرا دریاب

به چشمانش نظر کردم و دیدم درد به جانش لانه کرده است او به خاکی مانده است و در اند تا چندی دیگرحال جان کندن است او باید به آب زنده ماند و حال که نفس از او بریده دهد وی جانش التماس به کمک است، او جان می‌خواهد مرد، نفس برای کشیدن نیست و همه در درد به مرگ سلام خواهد کرد

دانستم چه باید کرد به این سو و آن سو نگاه کردم‌دیوانه شدم، نمی،

آبی نبود هیچ آبی نبود، تنها میز بلندی بود که بر بالای آن انسانی ایستاده و هر از چندی شدند نتوانستم به درستی به میزش چشم‌رفتند و با دست پر از آنجا دور می‌آدمیان به سویش می ، بودبدوزم و از آن چیزی دریابم که مهم جهان، نفس نکشیدن آن ماهی

مرد، حال‌او بود که به خاک نشسته بود، نفس از جهانش ربوده بودند و تا چندی دیگر می ای، نه آبی در کفم بود تا او را به آن واگذارم و نه هیچ مرهمی‌هیچ داشته‌من در برابرش بودم بی بردم‌دیدم و از درد کشیدنش رنج می‌که به جانش بگذارم تنها می،

هایی از آب دیدم که بر زمین ریخته و مانده است‌ناگاه بر زمین به کنارش جرعه

های‌از روی میز آدمی ریخته بود و زمین را کمی تر کرده بود، ماهی به کنار همان آب کشید، پس پوزه بر خاک دادم و آرام‌های با تقلایش را می‌اندک بر زمین خشک، مانده و نفس ریخت و بازهای مانده بر زمین را به رویش ریختم، با هر تقلای من کمی آب به جانش می‌آب های مانده بز زمین برایش‌رفتم تا از آب‌زد، مرتب به این سو و آن سو می‌هم نفس نفس می کردم هیچ افاقه نکردای پدید آورم تا به آن زنده بماند اما هر چه تقلا می‌باریکه،

پوزه بر خاک خویشتن به زمین افکندم و فریاد زدم، کمک برسانید او در حال مردن است اما هیچ نشنیدند و شاید نخواستند که بشنوند،

دیوانه شدم، فریاد زدم خاک بر سر ریختم پوزه بر خاک آب تراویدم از زمین خواستم تا به قعر خویش آب بجوشاند، او را به خویش برد، خواستم تا جهان دریا شود و او را به کام ببلعد تا گفت‌نفس بکشد تا چشمانش از حدقه برون نباشد و درد به جانش منزل نکند، ماهی آرام می

نای ماندنم نیست مرا دریاب

آمد تا به او فدیه دهم، آب‌جانی در حال مرگ بود در حال رنج دیدن بود و چه از من بر می دوای دردم بود

ای آسمان ببار، طوفان کن، ابرها به درد من به رنج او ببارید و نگذارید بی سامان جان کند، ،نگذارید برابر چشمانم تلف شود، نگذارید تا در درد جان سپارد

زنم دریاب مرا و این دردکش را دریاب که تاب‌شنوی، فریاد می‌ای آسمان نجوای مرا نمی خواهم تا جانم را بشوید، ای آدمیان کجاییدخواهم آب می‌نفس کشیدن نیست، من هم آب می شنوید، او به من نگفت به جهان و جهانیان گفت‌های او را نمی‌صدای ناله

نای ماندنم نیست مرا دریاب

ای ابرها قسم به جان خسته او خواهم خورد که اگر ببارید و او را به آب زندگی دهید دیگر آب نخواهم خورد، تمام آب جهان را به کام او فرو برید تا زنده باشد و زندگی کند، آخر او ی جهانش همین جان است، او را دریابید تا زنده بماندجان است، او زنده بر این جان است و همه

هایش راها و مویه‌شنوید ضجه‌ای جهان، ای آدمیان، ای آسمان، ای ابرها، ای خدایگان، نمی اید، این پوزه برنشنیدید، درد کشیدن و بی نفس ماندنش را ندیدید در انتظار چه به سر برده های مانده بر زمین هیچ ندارند تا به او زندگی ببخشایند،ام توان بیش ندارد این آب‌خاک مانده ای است زندگی او در امان داشتنش بشتابید و او را دریابید که این روز به نحسی‌برای شما جرعه مرگ خاتمه نیابد

هر چه فریاد زدم، هر چه لابه کردم، هیچ مدد نرسید و جهان در خاک ماند که او را به تری،ام هیچ توان نداشت در میان همین عجز و التماس دیدم به دور دست‌خویش بلعد، پوزه دیدم تنگی از آب را

ی زندگی به آن بود، جان او تشنه بر آن بود، او مددگر وی حیات در آن بود، همه‌وای همه ،تیمارگر دل بی کسان بود

دیوانه شدم، پیش رفتم و تنگ را به دندان کشیدم هر چه فاصله بر میانمان بود را در نوردیدم به دندان کشیدم به پوزه مالیدم هر چه بود و نبود را پشت سر گذاشتم تا او را دریابم که نای ماندن نداشت که فریاد مرگ سر داد

تنگ را به نزدش بردم و سرآخر به جانش نشاندم تنگ را شکستم و آبش را به جان او رساندم، آب به میان جانش رفت، تراوید، زندار کرد او را به جان نشاند و زنده کرد، نفس کشید

ی درد نفس کشید و جان را به خویش خواند، صدای شکستن تنگ و روان شدن آب‌با همه گرانش آدمیان را به خویش خواند تا ببینند تا ما را دریابند تا ماهی دردمند را ببینند و چندی نگذشت که همان مرد بالای سرم ماهی را از زمین برداشت و به بالای میز گذاشت، بالای آن میز چه بود او چگونه در آن دوردستان زنده خواهد بود باید رفت به اسمان منزل کرد و در میان اند و چه اکسیری ماهی دردمند را زنده‌اند چه گذاشته‌آسمان دید که به میز این آدمیان چه نهاده ،خواهد کرد

تری کسی‌او زنده بود و با تمام دردهای مانده در چشمان پر رنجش زنده ماند تا دوردست دوباره او را از آب برون کند، درد کشیدنش را نظاره کند تا سر آخر به درد و زجر و شکنجه جان دهد تا انسانی گوشت تازه نوش جان کند، لذت برد و باز به دنبال گوشت تردتری بگردد، ای برآید که جهان از آن ایشان بودبه دنبال جستن لذت تازه

ی بر خاک، با دندان در میان تنگ، با هر چه در توان داشت و نداشت جان بخشید که‌با پوزه ی حیات، جان جاندارگان است، دریافت که خویش جان بود و جان ارزش جهانش‌مایه

هیچ نپرس هیچ ندان هیچ نگو که کیست که چیست که باورش کجاست و رنگش چیست هر چه هست طالب مدد است و مددرسان به جانش آمده تا از خویش بگذرد تا او را پاس بدارد و او را دریابد پس دریافت و جهان را نو کرد که زندار است بر این جان پاک که دوباره زنده خواهد شد به این نفس دار خاک و دوباره از نو سرآغاز خواهد که این احساس را دوباره و هزاران باره به دل هر چه جان است زنده خواهد کرد

بیدار با هر چه در جان است بر آن است تا حامی جان شود تا زنده کند تا بیدار ماند حافظ زنیم به کنار هم یک جان برای مددجهان شود و این فرجام جهانی است که ما برایش فریاد می ها از آن‌به هم برای ساختن جهانی بهتر به آرزویی که در دستان تلاشگران است جهان دوردست هایی بر خاک با جانی پاک با فریاد چالاک با عزم افلاک با تن خونین‌مبارزان است با پوزه باک‌بی

.فردا جهان، جهان آزادگان است

پوش‌خون

اند،اند که صاحب بر همگان بر جهان فخر فروخته‌جشن والانشینان است، آنان که جهان را مالک آنان که خلقت جهان برایشان بود، آنان که نخست خدای نشانشان کرد و بر تخت خلافت جانشین خود گماشتشان و پس از چندی آنجا که خدا نبود و مرد و کشته شد، خدا شدند و ،دوباره جهان را سرآغاز کردند

در میان جشن والا نشینان در میان جشن ثروتمندان و اشرافان، در میان جشن خدایان همه شان‌ها را به خویش بدوزند و جهان را مالک شوند و میان همه‌درخشند، اینان آمده تا چشم‌می ،آنکه بیشتر درخشید شاه شاهان است

پادشاه اربابان است و او است که جهان را مالک خواهد شد، حال گاه جهانی به کوچکی ی جاندارانشان و گاه جهانی به وسعت جان همه‌بزم شبانه

درخشد که پوست نحیفش به میان شیر استحمام شده استپادشاه این بزم آن است که می اند تا زیباتر از پیش شود، موهایش به دست‌ها آلایش کرده‌دست و پاهایش را جماعتی ساعت اش بیشتر بدرخشد او خورشید میان آسمان‌خبرگانی رنگ شد و آلایش شد تا به پیرایش چهره است که به زمین آمده تا با نورش همه را روشن کند به همه بفهماند که جهان از آن او و هم ،قماشان او است

اند تا او پادشاهی کند لباسی به تنش کرده است تا بدرخشد تا بیشترفرای آنچه بر او آلاینده اش‌بر آسمان خدایی کند، حریر و ابریشم جنس لباسش است بر تنش، بر اندام تراشیده شده درخشد، به رنگ خون هزاری دردمندان، به خون تنشان رنگ دادند رنگ زدند و بر او دیبامی ،درخشد او را بیشتر نمایان خواهد کردنشاندند تا بیشتر بدرخشد، خون بیشتر می

قدر گذاشت تا از اواز دیربازان گفتند که خدا هم بیشتر برای خلقتش زمان گذاشت، آن همتا، بینی را خوش تراش‌ها را رنگی داد بی‌چیزی بیافریند که مثالش در جهان نیست پس چشم اند برای مکیدنش خون‌و کوچک کرد لبان را به رنگ خون در آورد تا آدمیان که تشنه به خون همتا شود تا از دیدنش اغوا کند همگان‌ها خدا تراشید تا بی‌هم را بمکند، اندامش را ساعت دست را ببرند و از دیدنش به خون خویش بنشینند که رنگ دیبای او رنگ خون جماعت

بیشماری از رنجبران است

افتادند واش بود مردمان به خاک می‌ی زیبایی و وقار، با هر چه برازنده‌او به پیش بود، با همه اش هیچ برای گفتن نداشتند، جز سجود و تکریم پس بیشتر فخر فروخت ودر برابر زیبایی خدایی کرد، به رنگ دیبایش چشمان افسون شد و همه مستانه به او و وقارش چشم دوختند اما ها را به خود دوخت‌ها را به خود کشاند دیگری بر جانش بیشتر چشم‌فرای هر چه نگاه

کردها را خیره می‌درخشید، کیف و کفشی که از برقش نگاه‌شال بزرگی که بر آسمان می گزید این همه از آن‌شد و لب می‌هر که در کنارش بود از دیدن این آلات بر اندامش دیوانه می او است او مالک به جهان ما است، جهان از او زیباتر به خود ندید و هر چه زیبایی سهم او است در جهان

زد، از چرم پوست تن ماری بود که‌درخشید و برق می‌ها را دیدند که می‌پس همه کفش نشست‌ی لباسش می‌پوش پاهای باریک او شده بود، شال گردنی که با رنگی از خون به قواره‌تن پوش حیوانی بود از پوست و موی او ساختند که زیبایی همه از آن او است بایدچندی پیش تن که چنین رخت حقیران را از تن بکنند شده او را بدرند و دیبای حقیقین از زیبایی را به تن آن کنند که لایق چنین زیبایی است

او آمد و همه را مست خود کرد، عطرش جهان را پر کرد و همه حلقه به گوش در برابرش به ای به او نزدیک شود به این‌خاک ماندند تا شاید یکی از میان این هزاران بر گزید تا بگذارد ذره الوهیت دستی بکشد و قدسی شود

آخر او معصوم و قدسی عالمیان بود

ها بر دهان آدمیان خشک‌مو سپید را بر هم گذاشت آب‌آنگاه که نشست، آنجا که پاهای بی ها بالا و پایین نرفت که همه زیبایی از آن او است‌ماند نفس

بار دیگر به دور گردن رها کرد تااما زن آرام کیف را به روی میز گذاشت و شال را یک اش مردان بازهای فشرده‌اش از میان دیبای حریر آتشین نمایان شود، به دیدن سینه‌های فشرده‌سینه چیزخویشتن را بدرند، دیوانه شوند، رسوا شوند و رسوا کنند هر چه او فرمان دهد کنند که همه از آن او است

در میان همین سلطه بود و در میان همین تحکم و قدرت که آرام لب به سخن داد همان تکه پوش پاهای صیقلی داده خدا شده بود، حال دگر کفش بود نه جان‌پوست بی ارزش که تن کرد درد داشت و از دردهایش گفت ناله می‌توانست چیزی بگوید اما سخن می‌داشت نه می

گفت آرام به صدا آمد و رو به جهان گفت‌می

اید، پوست تنم را بر پای اوايد که به پای او کرده‌ای از جان من است که دریده‌این تکه ام‌دیده

زن صدا را شنید اما هیچ نکرد و دوباره دست به میان شال به دور گردنش کرد، آن شال که ی‌های فشرده‌از موی تن حیوانی بود که کمی پیشتر دریده بودنش، اما حال حجابی شد میان سینه داد شال را به‌زن با جماعتی بیشماری که برای مکیدنش دندان تیز کرده بودند، او آرام تکان می هانشاند در میان همین تکان دادن‌برد و با هر تکان بیشماری را مست و مبهوت به جای می‌هوا می ها بود که شال هم سخن گفت آرام نجوا کرددر میان همین اغوا کردن

ای از جان و وجود من است‌این حائل میان تو و این جماعت، پوست تن من است این ذره

هایش برد، دست تکان داد تازن دوباره شنید باز هم تأملی نکرد و دوباره دست به میان ران باز جماعتی را دیوانه کند کمی دورتر از او در میان میزی، مردی در کنار همسرش به دل فریاد زد زنش دست به جانش برد و او را از خود رانداشتن او می

زدی زیبایی را صدا می‌خواند، الهه‌ی وجودش خدا را می‌با تن، با جان، با صدا، با فریاد همه های زن دوخته بودزد چشم به رانو با دهان باز مانده با بزاقی که از میان لبانش بیرون می

زن خون پوش دستی به میان موهای حجیمش برد و تکانی بر آن داد همین بس بود تا مرد در برابر زبان بیرون آورد و به یاد لبان زن لب خویش را خیس کند، خیس از بودنش از لمس کردنش از مکیدن و در آغوش فشردنش

های زن فریاد زدراسوی به میان سینه:

ای‌ای از ترس به خود وامانده‌ای، طعم زجر را چشیده‌طعم درد را چشیده

تفاوت ادامه دهد گفت‌خواست بی‌زن که باز می:

ام، خاموش باش ای‌ام، ترس را به جان خریده‌ام، زجر برده‌ام، درد کشیده‌آری همه را چشیده سیرت‌پست ذات بی

مار به میان حرفش دوید و آرام گفت:

ای‌اند، به درد کنده شدن پوستت به خود پیچیده‌پوست تنت را کنده

نشست گفت‌داشت و صاف می‌زن سراسیمه در حالی که پاها را از روی هم برمی:

اند، به تنم دست‌اند، به جانم لانه کرده، به میان خونم خانه کرده‌آری پوست تنم را هم کنده هایش گفت با تکانی محکم و عصبی شال را از میان سینه‌ها را می‌اند و در حالی که این‌برده برداشت و به روی میز نهاد

اش بیشتر نمایان شود و مردان بیشماری از سراسر میزهاهای فشرده‌همین کافی بود تا سینه خواستند او را به‌خواستند او را بدرند، می‌خواستند هجوم آورند، می‌خیز شوند، گویی می‌نیم جزئی از ملک خویش درآورند

:راسوی بر میز افتاده گفت

هایشان هیچ بر جان نداشتم، از هر بار آمدنشان به خویش لرزیدم، فرار کردم به‌به ترس گلوله ی عمر به تعقیبم‌ای خزیدم تا از آن جلادان در امان بمانم اما آنان دست بردار نبودند و همه‌گوشه ،درآمدند

ای؟آیا به ترس مداوم زنده بوده

:زن آشفته فریاد زد

پوش چنین‌ارزش، شما را چه سود و ارزش بر جهان که حال پوست تنتان تن‌ای دیوانگان بی ای شده است‌زن پر آوازه

گویی فریادهایش نماد بیرونی داشت که جماعت را بیشتر به سوی خود واداشت همه به او دیدند، پس فهمید که بلندچشم دوخته بودند اینبار نه تنها مردان که زنان و کودکان هم او را می توانست کرد، لبخندی تحویل جماعت در برابر داد و آرام سر فرودسخن گفته است، چه می دارشان خلاص شودهای دنباله‌آورد تا از شر نگاه

ی مار را دید و بر آشفت، ترسید، خویش را به‌ها چهره‌تا سرش به پایین افتاد در میان کفش ها دوخت‌ای جمع کرد و نگاه را به دوردست‌گوشه

هایشان به ترس بودنشان به ترس‌هایشان به نزدیکی نفس‌مار گفت: آری به شلیک گلوله ام‌زیسته

اند و به ترس میهمانتان‌اند، در دست گرفته بیرونتان کرده‌اند، از خانه‌ات هجوم برده‌به لانه اندکرده

ها دروغ و دور از واقع‌زن آرام در خود ماند و هیچ نگفت زیر لب با خود دوره کرد این است

راسو گفت:

اش دور از واقع است، هیچ حقیقتی میان جهان ما نیست، ما کم ارزش و پوچ‌آری همه کنیم و هیچ از جهان‌هستیم و شما لایق به زندگی، ما فرزند نداریم، مادر نداریم ازدواج نمی فهمیم؟ارزشی هستیم، اما درد را چه، آن را هم نمی‌فهمیم، ما موجودات کم و بی‌نمی

هایش روبرو شد، مرد با چشم در حال‌ی مردی به سینه‌زن سر بلند کرد که با نگاه مستانه ها بیندازد که راسو ادامه دادمکیدنش بود، خواست تا شال را به روی آن:

ایم، اجسام تنمان را دریدندفهمیم، تیغ را بر گردن لمس نکرده‌آری ما رنج مرگ را هم نمی دست و پا، بی باله و دم، بی پوست و تن، رهایمان کردند و باز هم هیچ نفهمیدیم که جهان‌و بی از آن شما است

کرد هراش پشیمان شد و شال را بر نداشت اما نگاه مرد را بر جانش حس می‌زن از کرده دید فریاد زدآمد تا با او هم خوابگی کند و زن همه را می‌شد، می‌تر می‌لحظه به او نزدیک:

چیز جهان بیزارم، از آدمیان، از خویشتنم و باز این را بلند و فریاد زنان گفت،من هم از همه ،همین بس بود تا بیشتر نظر مردمان را به خویش جلب کند

،کردند او دیوانه شده است‌کم کم مردمان به گوش هم نجوا می

فروختند که او دیوانه شده است و زن که آرام‌زنان چه فخر به مردهای حریص خود می آمد تا روی‌هایش را دید که آرام بالا می‌چشم دوباره به زمین دوخته بود مار میان کفش هایش رسید که زن سراسیمه خود را تکان داد، اما مار گفت‌ران:

ام، مرا چه به کار درد، ما دردکش دورانیم، شما صاحبان و مالکان‌من برای درد دادن نیامده ای این درد مدام‌دانی، به درد زیسته‌خواهم بدانم که معنی درد را می‌حق رنج دادن دارید، اما می اندازندای چگونه به دام می‌ای، دیده‌ها را دیده‌ای، این در کمین بودن انسان‌و بی پایان را چشیده ای که در برابر دیدگان مادر، کودک‌بردند، دیده‌ها را می‌ای چگونه گردن‌درند دیده‌در تله می ی‌اند، همه‌ای طفل به شکم مادر را دریده‌درند، دیده‌کشند، در برابر کودکان، مادران را می‌می ای؟ای و آیا چنین دردها را کشیده‌ها را دیده‌این

اش به قرمزی دیبای برفشرد، چهره‌ها را به هم می‌هایش عرق کرده بود، مدام آن‌زن دست اش را پر کرده بود، مستأصل و آرام با نجوا گفت‌ی پیشانی‌تن بود و عرق همه

ام دست از من بداریددانم و کشیده‌ی دردها را می‌همه

قدر آشفته بود که‌اش آن‌این را نجوا کنان گفت، طوری که کسی متوجه او نشود اما چهره .همه به او چشم بدوزند و هیچ شباهتی با زن آتشین نخست شامگاهان در بزم، در او نجویند

ای چگونه از رنج‌ای، چگونه رنج تن و جان ما را به جان کرده‌راسو گفت: دردها را کشیده بالی؟پوش جان ما به خود می‌سازی و از داشتن تن‌ما دیبای به تن می

فشرد به شال چشم دوخت و چند بچه راسو را درزن خیس عرق بود و دستانش را به هم می گیرند،دهند، گاه گاز می‌خورند، گاه همدیگر را فشار می‌آن دید که به جست و خیز به هم می ،پرند و چشمانش پر از اشک شدگاه می

های مانده در چشمان مارها را دید که با چشمانی‌نگاه را به کفش و کیف دوخت و اشک ،کنندریزند و به او نگاه می‌اند، اشک می‌دردآلود به او چشم دوخته

ی بری اتفاقات با هر چه پیش آمد با چهره‌چشم بر حاضران دوخت، مردان باز هم با همه ی زن، با عرق بر پیشانی، با خونی رنگ صورت و هر چه که بود باز هم به نوک‌آشفته هایش رامکیدند و برخی ران‌هایش را به دل می‌هایش چشم دوخته بودند، برخی لب‌پستان سوخت،کرد و به خود می‌دار آنان را به خود لمس می‌دید، نگاه تب‌کردند، همه را می‌برانداز می یاد دستان مزاحم افتاد، یاد لمس تنش افتاد، یاد دریده شدن اندامش افتاد، یاد فریادهایش، رنج ،درندهایش، همه را به برابر دید، آدمیان را دید که به دست آتشین و آتش، تنش را می‌بردن

ی‌ها است، تن همه است، هر که در پیش است و بیشتر از همه‌تن او نیست تن بیشمار حیوان اند که خودش پیش قراول این جماعت است، به داس برها دید که نه تن او را لمس نکرده‌آن نوشد، گاه‌خورد، گاه می‌ریزد گاه می‌درد، خون می‌دست، به قداره بر خون، به خون بر دهان می کند و گاه بهره کشیده است‌به تن می

دید و دیوانه شده بود تا چشم به شال انداخت دید، دو کودک راسو به او چشم‌همه را می کنندی راسویی را پوست می‌دارشان جنازه‌های دردمند و دنباله‌اند و در میان نگاه‌دوخته

:ها بود که راسو مار و هزاری دیگر از حیوانات رو به او گفتنددر میان همین دیدن

ما جانیم و عاشق به زندگی کردن ما را امان ده که زندگی کنیم

ها را درآورد، کیف را به‌ها را به دور سرش گذاشت کفش‌زن برخاست فریاد زد دست ،زمین پرت کرد و در حالی که شال روی میز بود به بیرون بزم آدمیان رفت

ها برخاسته بودند به او چشم دوختند و او را که دیوانه شده‌دوید، انسان‌کشید و می‌فریاد می زددوید و مدام فریاد می‌کردند که ترسان و با چشمان گریان می‌بود نظاره می

مرا امان دهید، مرا امان دهید

های‌دوید و آدمیان در بزم که او کمی از آنان دور شده بود به حرف‌زد و می‌زن فریاد می خود ادامه دادند، زنان از دیوانگی او با آب و تاب گفتند، از کمالات خود خواندند کودکان هایش چشم بدوزند، لبانش را در خیال‌بازی کردند و مردان دوباره زنی را جستند تا به پستان ها و بیشتر و فراتر از آنان اینباری این‌بمکند و دوباره زندگی آدمیان به جریان افتاد، اما در همه کسانی بودند که فریادها را شنیدند و دریافتند و نه امان که جهان را جان پنداشتند که همه هیچ آزارزندگی کنیم، آزاد و رها و بی

درمان

وزید، بیشترین زمان لذت موقعی‌با دوچرخه در حال پیشرفتن بودم و نسیم خنکی به صورتم می
رسیدم آن موقع بود که بدون رکاب زدن با سرعت بسیار به پیش‌بود که به یک سراشیبی می
،گرفت‌ی صورتم را در بر می‌رفتم و نسیم خنک همه‌می

رساند درست‌ای بودم که مرا به سمت خانه می‌اما حالا در حال رکاب زدن و فتح کردن قله
رسیدم، این احساس دوگانه هر روز به سراغم‌ی مرتفع به خانه می‌بعد از رد شدن از این قله
کردم، هر چند در آن حالت‌ها وقتی این سراشیبی را به سمت مدرسه طی می‌آمد، یکی صبح‌می
بلعید امااش را یکجا می‌ی شادی‌ها و چندین ساعت تکراری همه‌آلود و فکر به معلم‌خواب
داشت و احساس دوم زمانی به‌ای هم که شده مرا از رکاب زدن وا می‌کم برای چند ثانیه‌دست
تر بود، باآمد که ظهرها به سوی خانه در حرکت بودم، این احساس دیگر منزجر کننده‌سویم می
های تکراری و گذران زمان بسیار به بطالت، حالا باید سربالایی را هم‌این همه خستگی از کلاس
اش‌پیمود، اما شاید رو به رو شدن با مادر و در آغوش گرفتن او به همراه غذای خوشمزه
،توانست این احساس کلافگی را از من دور کندمی

هر چه بود این قرارداد راه من هر روز به مدت یک سال و بیشتر از آن بود

توان به مسیر ادامه داد باید چندی ایستاد و نفسی تازه کرد، این همه تردد‌گونه نمی‌نه این
ها برای چیست؟انسان

ها به همین محدوده و شهر و کشوری انسان‌ها وجود دارند، تازه همه‌چه تعداد زیادی از آن
نهایی، حقا تعدادشان‌های بی‌شوند، کشورهای بسیاری، شهرهای بیشماری، انسان‌خلاصه نمی
هایم او را دید که جستان واند، در میان چنین افکاری چشم‌زیاد است و جهان را در اختیار گرفته
ای بود، چشمان سبز رنگش‌جهید و در پی جستن پروانه‌رفت، می‌خیزان به این سو و آن سو می
گرفتم،هایش را زیر نظر می‌کافی بود تا مرا به سوی خود گسیل کند، به پیشوازش بودم و پریدن
دوست داشتم بدن پشمالویش را لمس کنم او را در آغوش بگیرم و نوازشش کنم، گیرایی آنان
کرد و حال‌شان می‌پردازند مرا شیفته‌که بی آلایش و به دور از هر ساختار انسانی به هیاهو می
ها و با تمام‌ی بازیگوشی‌ها با همه‌دوباره یکی دیگر از آنان در برابرم بود با تمام شیطنت
،هازیبایی

،اما چرا در کنارش مادری نبود، پدرش کجا بود، او که سن و سال کمی داشت

چرا او را تنها گذاشته بودند، شاید برای بازی از خانه بیرون شده بود و مادر و پدرش از کمی شد به او بیشتر نزدیک شد و او را لمس‌دورتر حواسشان به او بود، هر چه بود حال تنها بود و می کرد، آرام در کنارش نشستم، آمدن من او را به سویم کشاند، حواسش معطوف به من شد، به من چشم دوخت و با احساسی دوگانه در پی آمدن به سویم و یا گریختن از من بود، دست به کیف ای برایش ریختم، همین کافی بود تا شروع رفاقتمان رابردم و از کیکی که برایم مانده بود ذره ،اعلام کنیم

آلایش بدون زخم‌ها بی‌ها بود، آن‌تر از رفاقت با انسان‌این دوستی با حیوانات برایم آسان ام برایشان مسخره بود نه اسم فامیلم، نه‌آمدند، نه چهره‌ای به نزدیکم می‌زبان بدون گفتن کنایه کردند، آنان که در پی‌اش می‌چیز دیگری که هم سنان مسخره‌پدرم که دیگر نبود و نه هیچ ترین دلایل برای رفاقت بیشتر من باآمدند و همین شاید یکی از بزرگ‌مسخره کردن من بر نمی ،آنان بود

ها بار دیگر نزدیکم بود، دست به پیشش بردم و آرام لمسش کردم، در حالی‌حال یکی از آن اش خوشش نیامده است، من هم‌زد سرش را آرام تکانی داد، گویی از مزه‌که به کیک دندان می خوشم نیامده بود، بیش از حد خشک بود حتی موقعی که آن را باز کردم طراوت لازم را ،نداشت

اش‌تر از بینی‌ای در خود داشت، پایین‌به او چشم دوختم، چشمان سبزش آب جمع شده هایی خشک شده بودند و تا دهانش امتداد داشت، سر نزدیک کردم تا او را از نزدیک‌چرک خوردم وببینم، صدای خرخر گلویش را شنیدم، آری او سرما خورده بود، مثل من که سرما می کرد، حال مساعدی نداشت، آب ازهایش درد می‌کشیدم، او هم مثل من استخوان‌درد می کرد، من در احوال‌شد و کسل بود، اما او که چندی پیش با حشرات بازی می‌دماغش جاری می ،خفتم و نای هیچ در بر نداشتم‌او فقط می

تر از ما آدمیان بودند، آری‌ها جان سخت‌از خیلی جهات دنیایمان از هم تفاوت داشت، آن هاایستادند و از هیچ هراس نداشتند در برابر سختی‌آنان حتی در کودکی بر پای خود می ،راندندکردند و آنان که به زخم زبان یکدیگر را نمی‌خودشان از خود دفاع می

،کردم، اما مادربردم باید او را درمان می‌باید او را به منزل می

آمدباز هم او همچون سدی در برابرم بود، باز هم خاطرات پیشترها در برابرم به رقص در می که چگونه هر بار که خواستم حیوانی را به خانه ببرم چگونه در برابرم ایستاد، مانع بردنش شد، به

:سختی با من رفتار کرد و فریاد زد

،جای حیوانات در خانه نیست

اند برایشان مقدس است و هیچ از آن کاسته‌ترها، آنچه وضع کرده‌های بزرگ‌باز هم ارزش نخواهد شد، هر چند که خود و دنیایشان را به عذاب بکشاند، گویی آنان چیزهایی وضع کرده تا ها را پدیدگونه ارزش‌یکدیگر و جهان را بیازارند، شاید به واقع برای آزار رساندن به جهان این ،اندآورده

احوال است، شایدکردم، اما او که ناخوش‌شد او را به خانه برد، باید فکر دیگری می‌نمی گفتن این حرف مادر را آرام کند و اینبار اجازه دهد تا او را به منزل ببرم، اصلاً با او شرط کنم که بعد از رهایی او از چنگال درد و بیماری دوباره او را به خیابان خواهم برد، آری راه‌می ،چیز را در میان گذاشت‌درست همین است، باید به خانه رفت و با مادر همه

پاسخ مادر قاطع بود: هرگز

،جای حیوانات در منزل نیست، آنان مریض و بیمار، حامل بیماری هستند

،اند و جای آنان در خانه نیست‌ها کثیف‌آن

هر چه لابه، هر چه مویه، هر چه اصرار، هر چه تمنا و خواهش بر جان سخت او افاقه نخواهد ،کرد و آنگاه که بگوید هرگز، هیچ آسمان و ریسمان بافتنی او را مجاب نخواهد کرد

واقعاً پدر و مادرش کجاست، شاید پدرش مثل پدر من شهید شده است، آری احتمال دارد، های پرطمطراق انسانی‌روند تا شهید بشوند، باز هم این از ارزش‌اما حیوانات که به جنگ نمی است و در میان آنان جایی ندارد، اما شاید پدرش کشته شده است و مادرش؟

هااند و او تنها نجات یافته از درد و رنج‌اند، شاید در زیر آوار وامانده‌شاید هر دو از بین رفته ها رابوده است، شاید آن دو را کسی از میان آدمیان ربوده است، اما به چه علت بخواهند آن برباینند؟

،انداند از همین سرماخوردگی مرده‌ها همین بیماری را گرفته‌دانم، شاید آن‌نمی

های کوچک با آن زبان و دهان کوچکش از بین برود؟وای نکند او هم با آن پنجه

جا که او رارفتم و مقداری از میان قابلمه غذا باب طبع او را برداشتم و با دوچرخه به همان دادم، اگریافتم باید او را از این درد نجات می‌دیده بودم گسیل شدم، باید او را در می اش از این رنج جان داده باشند چه؟خانواده

ی مرگ باشد چه؟اگر او هم در آستانه

زد، حتی وقتی به‌ای لم داده بود و چرت می‌ای آرام شد، آرام در گوشه‌با دیدنش جانم ذره او نزدیک شدم هم از جای برنخاست، وقتی آرام به او نزدیک شدم صدای خرخرهای بلندتری تر از قبل بود، در همان حالت خواب آب دماغش را مدام بالاآز او را شنیدم که دردناک ای از غذا ریختم و با بوی آن از جای برخاست و با اشتها و ولع از آن‌کشید، برایش ذره‌می ،خورد

های کوچکی دارد، چه قدر اندام بدنش کوچک و زیبا است، دلیل این همه زیبایی‌چه دندان چیست، چه کسی چنین جان زیبایی را به وجود آورده است؟

قدر که سطر سطر دفاتر واند، آن‌اند، بسیار برایم گفته‌آری خدا، از او بسیار برایم خوانده ها کرده است،گونه درد را مهمان جان‌چیز از آن او است، اما چرا این‌کتبم پر از نام او است، همه ای تااای، چگونه به او درد داده‌خدایا چگونه کودکی در این سن و سال را بی پدر و مادر وا نهاده در تب و رنج بسوزد؟

ها نداری که خرد و حقیرند، چشمان‌آیا او از خلایق تو نیست، یا شاید زمان برای آن توان کرد، این رنج را به که‌ها است، در این حال نزار از که مدد می‌اش به سوی آسمان‌درمانده توان داد، درد تنهایی را با که قسمت باید کرد، درد و رنج بیماری را به که تقدیم کرد و ازباز می ،که طالب مرهم بود

وای باز به دریایی از این افکار بی سامان غرق شدم و حال زمان چنین بیهودگی نیست حال تواند به اوزمان دریافتن است، باید او را با خویش ببرم، در نزدیکی خانه آن دامپزشک حتماً می کمک کند، او شغلش این است او برای چنین کاری به جهان آمده است، چه قدر از داشتن شدم، فکر کردن به اینکه روزی دامپزشک شوم و بتوانم به حیوانات‌چنین شغلی سرمست می داشت‌کمک کنم جهانم را به شادی وا می

آری دوای در زمان او نزد همان حکیم است

کرد، واقعاً با خود به چه‌دست نزدش بردم و او را به آغوش گرفتم، احساس غریبی می ،کند من کیستم، غول بیابانی‌اندیشد، فکر می‌می

فهمم، حتماًکند تا از آغوشم در آید حالش را می‌شاید بچه غول بیابانی، گهگاه که تقلا می های‌کند که این غول دوپا شاید چندی بعد مرا ببلعد، دیدن این جثه‌آن موقع به این فکر می دانست که مدام به‌فهمید و می‌هایم را می‌بزرگ برایش وحشتناک است، دوست داشتم تا حرف

،برم تا تو را آرام کنم تا مرهمی بر دردت شوم تا تو را دریابم و از این رنج برهانم‌گویم می‌او می

با هر سختی و مشقتی که بود او را نزد مرد دامپزشک رساندم و با سرمستی به نزدیکش رفتم، ،به او گفتم که او حال ناخوشی دارد و باید به او کمک کند

توانم انبوه‌گفتم چند صباحی دیگر من به تخت او خواهم نشست و می‌در دل با خود می کرد،بیشماری از حیوانات را دریابم و از درد و رنج برهانم، مرد در حالی که روزنامه مطالعه می روزنامه را پایین گرفت و از بین عینکش به من چشم دوخت، نگاهی از سر تا پا به من کرد و با :صدایی خفه مانده در دهان گفت

،شودقدر می‌اش فلان‌هزینه

دانم چرا تا این حد ابله شده بودم چگونه محاسبه نکردم‌ام ریخت، نمی‌آب سردی به پیکره الزحمه خواهد گرفت، چگونه به این نیندیشیده بودم، خواستم چیزی بگویم، مثلاً به اوکه او حق ،کمک کنید او به کمک شما نیاز دارد

یا بگویم در حال حاضر پولی به همراه ندارم اما بعد از چندی به شما خواهم داد، اما زبان در توانستم چیزی‌دهانم خشک ماند و لب به چیزی نگشود، جان به خنکای برف زمستان شد، نمی ام بود، آرزوی‌توانستم از جایم تکان بخورم، دیوار بلند آرزویم بر فراز سینه‌بگویم و نه می دامپزشک شدن، به فردا من هم از این جماعت دردمند طلب سکه و دینار خواهم کرد؟

توانی هزینه را بپردازی؟مرد با صدایی رساتر گفت: می

بعد از چندی که جوابی از من نشنید بلندتر و با تأکید بیشتری گفت: بیرون برو

با چشم سبز در آغوش در حالی که نایی برای راه رفتن نداشتم بیرون رفتم، باید تلاش کنم، باید راهی بجویم تا آن پول را به دست آورم حتماً راهی در برابرم است، خواستم چشم سبز را به کرد به یاد پدر و مادرش افتادم وهای مادر که این کار را غیر ممکن می‌خانه ببرم، اما فرای ناله گفتم شاید دوباره به آنجا بیایند شاید در همان نزدیکی باشند پس او را به همان میعادگاهمان بردم و بعد از آن به سوی خانه روان شدم

مادر با دیدنم آشفته گفت کجا بودی؟ ناهارت را چرا نخوردی

به سرعت خودم را به اتاق مادر رساندم و به او گفتم برایم غذا بکشد تا چندی دیگر خواهم خورد، اما دلیل این خواسته گرسنگی نبود فکری در سر داشتم که برای عملی کردنش باید مادر داشتم، به بالای گنجه رفتم و دست به کشوی دوم بردم، دررا برای چندی از اتاق دور نگاه می ای از همان کاغذهای با ارزش آدمیان وجود داشت، خیلی بیشتر از آن حدی که‌میان کشو توده

ای فاصله بود، جرعه‌مرد دامپزشک طلب کرده بود، برای رهایی او از چنگال دردها تنها جرعه ،های مادربرای دست بردن به پول

ها دست زد و درجایش را از چندی پیش جسته بودم و جستن که نه باری در برابرم به آن ها را هم در سروقت حتی فکر به آن‌ها مطلع شدم اما هیچ‌این تنگنا من هم از جای آن های مادر در میان کشو در برابرم به‌پرورواندم اما حال درست بعد از ملاقات دکتر مدام پول‌نمی ،آمدندرقص در می

ی حیات در آن نگذاشتم دلم راضی‌ای از جرعه‌دست را از میان کشو بیرون آوردم و ذره ای قوت برایمان فراهم آورده است، حقش نیست‌ای آب و ذره‌نشد، او که به آرایش زنان جرعه ی حیات کردم،گونه از دوست بر دنیایش تلنبار شود، اما سر میز ناهار از او تقاضای مایه‌که این ها طلب‌گفتم آن‌خواستم به او دروغ بگویم و برای مدرسه طلب پول کنم، اگر می‌ابتدا می خواهم آن‌گذاشت، اما دوست داشتم که بداند در چه راهی می‌اند بی معطلی در اختیارم می‌کرده ،را صرف کنم

اما جواب او باز هم قاطع بود: هرگز

ها پناه برم، به خلوت بنشینم و مدام به جهان آدمیان‌این هرگز کافی بود تا به اتاق و تنهایی خواست‌فکر کنم، در خیال به مادر بگویم آن پول ضامن حیات او خواهد شد، اگر مدرسه می ،هیچ دردی نبود و حال که برای رهایی جانی صرف شود پاسخش هرگز خواهد بود

،ها است‌به سراغ دامپزشک هم رفتم به او هم گفتم این معامله به خون جان

هر دو شنیدند و هزاری پاسخ گفتند حتی به خیال من هم خویشتن را حق به جانب پنداشتند، اما باید از آنان فراتر رفت باز به صندوق مهمل در آسمان نظر انداخت به او گفت این حکمت و ای، از جهانت حظ‌هایت بهره برده‌ای، از ساخته‌ای، طعمش را چشیده‌جهان تو است از آن دیده فروشند و بسیار طالب دردشود اینجا درد می‌ای، اینجا جان جانداران به بهای کم معامله می‌برده اند در میان همین افکار و بیشتر از آن به کابوس سلام گفتم، دیدم او رادر انتظار خریدنش نشسته لولد وهای تنش می‌شود، به زخم‌کنند، بدنش پر درد پر رنج و به چرک منفجر می‌تکه تکه می هایشان راها مادر و مادرها، دکتر و دکترها همه و همه نشسته و پول‌در کمی دوردست ،گونه کردم‌دادم و این‌ها باید که پایان داشت باید که به آن پایان می‌شمارند، اما این کابوس‌می

فردای همان روز صبح که از خانه بیرون رفتم به سوی یکی از دوستان گسیل شدم، از دیشب ترش گفته بود که ازها یادش بودم برایم از برادر بزرگ‌و در میان برخاستن به کابوس داران کمکش کند پول‌ها به مغازه‌ای که در فروختن آن‌آورد به هر بچه‌ها بار می‌دوردست

ام به همراه کارت مدرسه‌خواهد داد به سوی او رفتم و پس از چندی در ازای ساعت مچی قدررفتم آن‌رفتم، اصلاً روزهای بسیار نمی‌ای از آن بار سهمم شد، امروز به مدرسه نمی‌ذره رفتم تا او سالم شود تا او را در بازی و جست و خیز ببینم بی آنکه درد بکشد بی آنکه به رنج‌نمی های‌منزل کند، با همان دوچرخه هر چه سراشیبی و سربالایی بود را پشت سر گذاشتم، به مغازه هایی‌اش، از خوبی‌ها نشان دادم، گفتم از مزایای ندانسته‌بسیار سرک کشیدم به همه از جنس ی‌های عطرانش و هزاری بافتم و سرآخرش مشتی از مایه‌های برانش، از صابون‌نهانش، از تیغ ی جهان در اختیارم بود و جهان را زیرها هم برایم لذت بخش بود، همه‌حیات جستم، سربالایی ی آرزوهایم دست‌توانستم او را درمان کنم او را دریابم و به همه‌نهادم تا چندی دگر می‌پای می ،یابم

پول دوای درد شد، دامپزشک شادمان او را دید تنش را معاینه کرد به جانش سوزن زد و ،ای دوا در اختیارم گذاشت تا به ساعت مقرر به او دهم‌ذره

کردم از آنجا دور شدم، به‌چیز را دانستم و در حالی که چشم سبز را بوسه باران می‌همه ای برایش جستم که مادر و پدر اگر بازگشتند او را دریابند،نزدیک همان میعادگاه دورمان، لانه هر روز به بالینش بودم درمان را به جانش خوراند، م برایش قصه گفتم به آغوشم به خواب رفت، برایم بازی کرد و دلم را شادمان ساخت به جان هم حلول کردیم و یک جان شدیم، جهانش را دانستم، با هم خوردیم، با هم‌برایم ترسیم کرد و برایم گفت از هر آنچه که از جهانشان نمی ی ما بودبرخاستیم، با هم درمان شدیم و با هم ماندیم که جهان از آن همه

ای که در میان و بیشتر از آن بود، به آن‌به فردایی که نزدیک و دورتر از آن بود، به دوره ای به وسعت انسان وقدر بزرگ شد که مقاله‌طفل چشم دوختند و دیدند که بزرگ شد، آن خواری گفت شاید دامپزشک شد بی مزد و مواجب برای‌حیوان نگاشت، با درد از فواید گیاه ها از جان گذشت، پناهگاه ساخت تا جان جهان را به آن دریابد، او همه را دریافت‌آرامش جان همه را جان انگاشت باری برای درماندگی کودکی نالان شد از جان گذشت تا او زنده بماند، جان بودند نه انسان نه‌گاهی برای رنج مادر اشک ریخت و از جان گذشت تا زنده بماند، همه جان بودند همه طالب و لایق به زندگی هرحیوان و نه هیچ دیگر که همه یک نام داشتند و همه بار به‌ها ایستاد، یک‌ای به میدان جنگید و در برابر زشتی‌بار به رخت آزاده‌بار کاری کرد یک بار فریاد کشان طالب برابری بود، باری از فقرخیابان برای اهدافش گلوله و باطوم خورد، یک شکوه کرد باری به هیبت جان برکف برای مساوات تلاش کرد و یک هزار شد میلیون شد جهان ی جهان یکتا و برابر شوند همه به‌قدر ریشه دواند و عظیم شد که همه‌شد و همه را جان کرد آن ،آرمانی واحد برای آزادی و برابری بجنگند و جهان را سرای زندگی کنند

ی پلک زدنی به همت بر پای ماندنی و به‌به امید آن روز که در همین نزدیکی است به فاصله
شجاعت بیشمارانی که فریادشان آزادی و برابری است.

روخجلان

های آهنی گوش تا گوش فضا را پر کرده است و هزاری قفس به وسعت ماندن جانی درمیله اند، هوای نا مطبوعی فضا را پر کرده است و تعداد بیشماری از حیواناتخویش به پا شده های‌های کوچک به رنگ‌اند، در میانشان گربه‌های ساخته شده محبوس کوچک در میان قفس سوتر در میان همانخورد و کمی آنی بسیار به چشم می‌شده‌مختلف با نژادهای اصلاح ،خورندهای کوچکی با نژادهای اصیل به چشم می‌های ساخته شده سگ‌قفس

های محبوس درآیند و ازاین فضا را دایر کردند تا در آن بیشمار آدمیان به پیشواز این جان ای‌میانشان انتخاب کنند، آنان اشرفان و مالکان جهان هستند و امروز بر آن شدند تا اسباب تازه اند تا حیوانات کوچکی پدید آورند تابرای فروکش کردن امیال بسازند، اینبار قول و قرار کرده ها را به میان خود به خرید و فروش بگذارند و اسباب بازی و گریز از تنهایی خویش را پدیدآن ،ها استآورند، اینجا زندان فروش جان

ای که بر سر داشته باشی تعدادی برای فروش دارند تا به تو ارزانی‌از هر نوع و نژاد و گونه آید تا تو با این کالاهای تازه‌ها برایت به نمایش در می‌دهند و هر روز تبلیغات بسیار از این جان ها را پرساخته بشری آشنا شوی دل به دریای بودن با آنان بسپاری و سرآخر جیب این زندانبان ات به خانه راهی شوی‌کنی و با اسباب تازه

،اندهایی برای خرید و فروش و برای لذت بردن آدمیان‌ها جان‌این

های بالغی‌ها و سگ‌های زندانی پولادین در اتاقی آن سوتر، ماده گربه‌کمی دورتر از محفظه هایشان به مزایده‌دار شوند تا بچه‌یابند تا بچه‌خورند که در فضایی بسته پرورش می‌به چشم می تر و زیباتر کالای‌ها است تا کوچک‌گذاشته شود و انسان هر روز در پی دست بردن در نژاد آن ،تجاری بهتری راهی بازار کند

آید تنهااند تا بی سؤال و جوابی بی آنکه بدانند چه به روز کودکانشان می‌آنان به حصر آمده های‌هایی که رنگ‌آورند، بچه‌هایی است که می‌بچه به بار بیاورند و ارزششان به تعداد بچه تری داشته باشند و بیشتر خود را در دل مشتریان جان جای‌متنوعی داشته باشند اجزای کوچک ،دهند

باز هم در دورتر نژادهای خالص و دست نیافتنی وجود دارد، آنان پسرها و مردهایی هستند ی باروریابند، آنان وظیفه‌های کوچک و تاریک پرورش می‌گیری در این دالان‌که برای بهره ای به بار بیاورند که شخصی طماع در دورتری در انتظار آمدن‌های تازه‌کردن دارند و باید بچه قدر بگوید تا مشتریان‌قدر از شمایلش قصه بسازد آن‌ای بر او بگذارد، آن‌ها است تا قیمت تازه‌آن بیشتر مجاب به خریدن شوند

تر باهایی عجیب‌تر با رنگ‌تر و نحیف‌ای از این کودکان به دنیا آمدند تا کوچک‌چه دسته تر به جهان پا گذارند تا کالای تازه انواع گوناگون بیشتر داشته باشد، در این میان چه‌شمایلی تازه قدر کوچک که قلب را در خویش‌تر به دنیا آمدند آن‌ی کوچک‌های سینه‌تعداد از آنان با قفسه مانست‌جای نداد و به طول عمر با رنج قلب زندگی کرد و آخر به کوتاهی عمری که به گل می از دنیا رفت فرای جانش که کوتاه و بی رمق بود به سراسر عمر رنج کشید و در درد روزگار ،سپری کرد

توانست به درستی نفس بکشد باز هم سخن ازی دیگری پدید آوردند و او نمی‌ی تازه‌گونه شناسی آدمیان بود، آخر آنان خویش را مالک به جهان پنداشتند و هر چه‌زیبایی و زیبایی خواستند کردند تا آن زیبایی در دل را به کرسی بنشانند چه اهمیت که طفل کوچکی نتوانست ها برد عمرش‌تر از حد معمول بود و از این کوچکی رنج‌درست نفس بکشد، اندامش کوچک کوتاه شد عمر کوتاهش پر از درد ماند به دنیای آدمیان ارزش در این فروختن لانه کرد و کردندی آدمیان به بازارها آمده بود برایش تبلیغ می‌کس توان گفتن نداشت که کالای تازه‌هیچ تا همه را به اغوای خویش در این تجارت خون به راه در آورند

های پولادین کوچک که در آن بیشمار کودکانی به حصر در آمده در رنج بی مادر بی‌قفس ها نشسته بودند تا زمانی که آدمیان به آنجا لانه‌گذراندند و به ویترین‌پدر در تنهایی روز می ،شان شودی گرم و با محبتی ارزانی‌کردند برایشان خوش رقصی کنند تا شاید خانه

ها در خواهند آمد و برای‌دانست چه فرجامی دارند به دست کدامین انسان‌کس نمی‌اما هیچ کسی هم چنین چیزی اهمیت نداشت مهم فروش این کالاها و بازاریابی درستش بود و برنده آن انسانی است که در این فروش پیروز میدان شود این کالاهای دردمند تازه آمده را به بالاترین ،ها بفروشد و در تجارت خون و جان سرآمد همگان شودقیمت

اگر مادرها به رنج در اتاقی ماندند، اگر هوای نا مطبوع را استشمام کردند، اگر پدران های بسیار به حصر بی حرکت بر جای نشستند، اگر کودکان بی والد در تنهایی اوقات‌ساعت ی خون جریان داشت، اگر همه را بیمار وگذراندند، اگر بیماری و هزار بلا در این تجارتخانه

نالان کرد، اگر کودکان دستکاری شده بر نژاد به هزار درد تازه چشم به جهان گشودند، اگر ای به آنان خوراندند اگر هیچ دکتری به عیادتشان نیامد وغذایشان به وقت داده نشد و از هر تفاله رنج بردند اگر حشرات جانشان را مکیدند هیچ ارزشی در میان نبود که مکندگان خون حیوانات اش را به فروش جان آنان بنیاد کرده بود و حال هری تازه‌انسان دوپا در میان بود و تجارتخانه ای را برای فروش‌رفت که جان تازه‌ای می‌ی ساخته به دستانش راه تازه‌خانه‌روز در این دیوانه برون دارد

ها را به‌ی جان، هزاری در آمدند از آدمیان تا به کالای تازه نظر بیفکنند، چشم‌خانه‌به تجارت های آنان خیره نشد که پر درد است که رنج نبودن مادر داردآنان دوختند، کسی به اعماق نگاه ی شوم‌های فراوان در این خانه‌دهد که از دنج و درد بیماری‌که فریاد دوری و تنهایی سر می هااند، آنان تنها چشم دوختند تا شباهت‌شاکی است که روزی غذا نخورده و آب تازه به او نداده را با فلان فیلم و کارتون فلان تبلیغ و عکس تطبیق دهند و آنی را برگزینند که در نظرشان افضل همه است، اینان آمده بودند تا در این رقابت فزاینده خویشتن را به افلاک بر آورند، آمده بودند های پاک و خالصی‌تا با داشتن آنان به دیگران هزاری را بفهمانند، آمده بودند تا بگویند ما انسان ی انسانی سرآمد دیگران هستیم و یاورزیم و در این مد تازه ساخته‌هستیم به حیوانات عشق می آمدند تا بگویند این نژاد تنها از آن من است، تنها من توانایی داشتن او را خواهم داشت، به مثال ماشینی که تنها زیر پای من است، به مثال سطح نورانی که تنها برای من ساخته شده است، به مثال ای که تنها در خور من است و حال هم این جان به رنج در آمده تنها برای من ساخته وخانه ،پرداخته شده است

اگر به طول این پرداخته شدن هزاری رنج بردند به درک اسفل، اگر آنان با اندام کوچک و اند تا من به‌ها پرداخته شده‌اند فدای تاری از موهای فرزندم، این‌جهان دستکاری شده آمده صفحات بیشمار در میان به اشتراک گذاشتن با دیگران فخرها بفروشم، آدمیان ببینند که من از ام‌های دیگر زندگی‌ام من هم سرآمدم مثال دیگر جایگاه‌این رقابت کوتاه ننشسته

ی خون و جان را پر و خالی خواهند کرد تا جیب این‌خانه‌آیند و تجارت‌بیشمار آدمیان می های‌ای برون آورند برایش تبلیغ کنند و مشتری‌ددمنشان پر شود باز بیشتر بتازند و باز نژاد تازه آیند و به این بازی پر خون رنگ و جلای خون خود گسیل کنند، باز می‌تازه را به خانه های شریف بابخشند تا بیشتر فخر بفروشند مالک شوند گاه به دیگران بفهمانند که چه انسان‌می قلب رئوف هستند گاه به دیگران بفهمانند که دارای چه عظمت و شکوه هستند گاه در این آیند تا هر بار به علتی جانی‌تر و با جلاتر نمایان شوند و باز می‌رنگ شدن جماعت پر رنگ‌یک را به فروش و خرید بگذارند

داند که پدر وای فراهم آورد، او هم می‌یکی آمده است تا برای فرزندش اسباب بازی تازه چیز جهانند پس اینبار طالب اسبابی برای بازی است که جان دارد از گوشت ومادرش مالك همه اش باشد و پدر و مادربازی‌خواهد او اسباب‌خواهد، می‌پوست و خون و استخوان است او را می ی حیات مشت مشت اسکناس برون داشته تا اسباب‌های اندوخته از مایه‌شادمان دست در جیب بازی کودك را فراهم کنند، او به گردنش بیاویزد گاه او را به حالت خفگی در آورد، گاه به او قدر بفشرد که دنیا و زنده ماندن را فراموش کند، گاه برای‌حمله کند، گاه او را در آغوش آن اش فشارش دهد تا شاید او هم صدایی کرد وهای کوکی‌برون آوردن صدا به مثال عروسك خندد وها حظ برند از کودکی که در حال آزار دیگری شادمان می‌مادر و پدران و باز انسان ،دهدقهقهه سر می

گزینند، چندی از آنان رادار یکی را برمی‌روند و در این سرای خون‌آنان مالکانه به پیش می اند اما کودکش، زنش، مردش، کوفت و بلایش از او خوشش نیامده آخراند به خانه برده‌گرفته این هم یکی از همان کالاهای انسانی است، او که جان و تن و خون و گوشت و احساس ندارد، این بزرگ عالمیان او را نپسندیده است، پس حق و جهان و هر چه در آن است از آن او باد

آید او را با دیگر کالاها تاخت خواهد زد، یکی دیگر دوباره دیگری و هر چه که اومی خواهد هر چه او بخواهد توان خواهدبخواهد اصلاً گربه نه از گربه بدش آمده اینبار سگ می دهند که مشتریان برای تاخت زدن پول‌داشت و این تاجران خون و جان شادمان قهقهه سر می ،دهندبیشتری به آنان می

ها در کودکی‌نهند، زیبایی این جان‌رود، این مالکان پا را فراتر می‌اما باز هم کار به فراتر می اند او در کنارشان بزرگ‌ی جدید خویش برده‌آورند و کودکی را به خانه‌ها است، می‌آن اش سر رفت یاشود و به فردای آن روزها آن موقع که کودك زیبایشان از دیدن او حوصله‌می اش را فلانی درحوصله شد و یا آن وقت که بزرگی‌مادر خانوار از دیدن او و تکرارش بی سپارند، شایدها می‌ها، پناهگاه‌ها اردوگاه‌کنند به نوانخانه‌خانواده نپسندید او را از خانه بیرون می گونه به درد او را وانهادند، به جرم آنکه او بزرگ شده است،در خیابان رهایش کردند و این ،اش بیشتر از حد معمول است دیگر آن نمك و شوخ و شنگی پیشترها را نداردانداز‌ه

داند، نه شکار آموخته است، نه در امان ماندن را به اوای وای که او هیچ از جهان بیرون نمی ی‌داند چگونه خود را از سرما و گرما در امان بدارد و باز درد و مرگ فدیه‌اند، نه می‌گفته ترفهمانند که باز کوچك‌گونه به جماعت تاجر خون می‌ها است و این‌آدمیان به جهان آن خواهیم‌چیزدان و بزرگ جهانیم از شمایان کالای تازه می‌خواهیم، ما که همه‌می

قدر اسباب‌قدر کوچک و بی اراده همان‌چرا نژادی پدید نیاوریم که همیشه نوزاد بماند همان ها به‌شود قلب‌تر می‌های سینه کوچک‌شوند و باز قفسه‌بازی ما، پس دیوانگان دست به کار می برند و هرآورند که با چشم گشودن رنج می‌کشند کودکانی برون می‌آید نفس نمی‌درد می فرسا است‌اند به رنج طاقت‌ای که بزرگ شده‌ذره

های پولادین حبس شده نه مادر در کنارش است نه پدری که او را در یابد نه‌در این قفس خورد و به درد و بیماری وا مانده است تا آدمیان بیایند یکی از آنان را برگزینندغذای درستی می ها است یکی بزرگ‌ی تازه در برابر آن‌اند حق انتخاب دارند و این دریچه‌آخر آنان مالک اش کاسته است،خواهد یکی کوچک، یکی دم را دوست ندارد از نظرش دم او از زیبایی‌می اند دیگر چون دورترها چاقو به‌ها کرده‌شود تا دمش را قطع کند، نه اینان پیشرفت‌پس بر آن می اند، دامپزشک او پیش‌کنند، یکی را نام پزشک داده‌گیرند و گوش و دم قطع نمی‌دست نمی گشاید وکند و سر آخر دمش را چیده است، بریده است او چشم می‌آید او را بیهوش می‌می بیند دیگر دمی در میان نیست، چرا که مالکان از آن دم آسوده نبودند، آن دم را بخشی از نژادمی ،انداو ندانسته

اند هر که سپید بود آدم بود، هردانید اینان سلاطین نژاد هستند، به نژاد سالیان دریده‌مگر نمی اند حال که از دنیای پر نژاد خودچیز را به نها برده‌که زرد بود دانا بود و الا آخری که اینان همه اند، اما چراکنند و آنان را به نژاد برتر خویش مهمان کرده‌دست کشیده به جهان حیوان منزل می ها پا به میان گذاشته است، نپرسید چگونه دم اوکسی از این پزشکان که برای از میان بردن رنج ای بقراط برای حیوانات‌را بریدی این برای چه کار بود چون مالکان خواستند، تو قسمی نخورده هیچ نگفت

دانند، خود را مالک جهان‌اند و خود را صاحب حیوانات می‌اند، صاحب‌اینان مالک درند که برای گفتنش سالی زمان‌قدر می‌برند آن‌انگارند و این صاحبان رنج و درد به پیش می‌می خواهد خواست

اما همه که چنین نبودند برخی نه خود را صاحب که پدر و مادر خواندند آنان که از تنهایی از خواستن از جدایی دنیای انسانی به حیوان پناه بردند، آنان که آمدند تا به زندگی در کنار ای بدل‌حیوان عشق بیاموزند، معرفت و وفاداری دوره کنند، آمدند تا در کنار آنان به جان تازه هایشان چشم‌شوند، آنان که بازی این دلالان را نخواهند خورد، آنان که به نژاد آنان به چهره گونه به بازی کثیف آدمیان آغشته نخواهند شدنخواهند دوخت، آنان که این

اگر در کنار خیابان حیوان دیدند جهانشان را با او تقسیم کردند با او یکی شدند، گاه پدرشان

شد و آنان مادری دردمند، گاه خواهرشان شد و آنان برادری در فکر

گاه فرزندشان شد و دنیای را تکان داد، دنیای را عوض کرد، رنگ دیوانگی را از جهان دور ،ای چشم دوختندکرد و هر روز به زیبایی تازه

هایتان به‌وای از ما که بی شمایان جهانمان به پستی و در درد وامانده است، به سودای خنده سودای جهیدن و پریدنتان به سودای بودن و در کنار ماندنتان به معرفتان به وفاداری و مهرتان به ایم، اما ما هم خجل و پشیمانیم‌ی زیبایی شما زنده‌در آغوش کشیدن و به همه

ی جهان بر زشتی و آزار بنا شده است، ای دریغ و صد افسوس که جهان تا این‌این گوهره حد به زشتی در خویش مانده است، باید که آن را تغییر داد، رو خجلان آنگاه که عقیمتان کردند سوختند، به آتش کشیده شدند که شما دگر مادر نخواهید بود، گریه کردند به سر کوفتند اما به فردای اگر مادر شدید فرزندتان چه خواهد شد فرزند فرزندتان چه خواهد شد و این سیر ،ها به کجا خواهد رفت‌دوار در این دنیای زشتی

اگر برای ارتزاق کار کردیم شما تنها ماندید به حصر در آمدید چه کنیم، به تنهایی اشک ایم توان هیچ‌بریزیم، از خویشتن و جهان شما خجل باشیم که ما در این جهان آدمی در آمده بینیم تمام زیبایی جهان را دردوزیم، آنگاه که می‌نیست، آنگاه که به چشمانتان چشم می نوردد، اگر نبودید ونگاهتان، وای که خودخواهی، خودخواهی داشتنتان، جهانمان را در می ماند از جهان، وای که فکر بر جهان‌رسید دگر چه می‌جهان شما را نداشت این زشتی به کجا می بی شما هم کشنده است، نبودتان دیوانه کننده است، دلخوشی و آرامش جهان ما شمایید و در ها است‌ی عشق ورزیدن‌آغوش کشیدنتان همه

ایم که به حصر درفهماند که آزادی را از شما ربوده‌ای می‌کننده‌های تعقیب‌وای که باز نگاه ،خواهیم‌ایم و خویشتن در این حصر وامانده همراه می‌آورده

خوانیم که جهان بی شما مرگ‌باز با روی خجل آنگاه که در آغوشید، آرام به گوشتان می خواهیم‌است، بی بودنتان درد است، از گناهمان بگذرید که با شما جهان را می

ها، رها کردن‌قدر درد و رنج لانه کرده است که فریاد قلب‌باز در این هزارتوی بیکران آن های‌حیوان است، او باید آزادانه پرواز کند، دور شود از هر چه دنیای انسانی است، اما این جان بالند، از داشتنان‌اند از بودنتان به خود می‌دردناک که خویش را نه انسان که هماره جان پنداشته ،فهمندگیرند و در کنارتان زندگی را می‌امید زندگی می

جان شد به برابر هراند که باید همه‌ها رنج داده‌قدر به جان‌قدر جهان پر از زشتی است آن‌آن

های خون را از بین برد، فروش حیوان را از میان برداشت، این‌خانه‌پلشتی ایستاد، این تجارت دست بردنِ بر نژاد را خنثی کرد، مگر درد حیوان به همین خلاصه مانده است، مگر تنها حیوان، ی‌اند باید که در برابر همه‌ای چه به روز جهان آورده‌کش جهان است، ندیده‌جان رنج کن‌چیز گذشت که قربانی ریشه‌هایشان ایستاد و از پای ننشست، باید در میدان رزم از همه‌زشتی قدر رنج درخواری از میان برود که آزار حیوان از بن در آید، باز رنج است آن‌شود که گوشت قدر شوند که جهان را به‌جهان است که باید همه در کنار هم یک تن شوند هزاران شوند آن خویشتنشان بشویند همه را از نو پدید آورند، انسان دگر شود دوباره شود سرآغاز شود جان شود ها هیچ از زشتی باقی نماند و به سرآخرش‌و دوباره پدید آید که در آن جهان دوردست .ها استی جان‌ای که لایق زندگی همه‌روخجلان جهان را دگرگون سازند، جهان تازه

جار

به میدانی که خون از خون جاندار
کمر در خون جاندار است اینبار
به گرداگرد آن انسان چنین خار
نگاهی دوزد از هر زشت کردار
خوارهمه در حرص در آز است خون
یکی جانی درید و شاد این زار
نگاهان دوخته بر جام دادار
یکی در این دریدن شاد اینبار
بیاوردند یکی انسان و در پیش
ای بیش‌به دستش دشنه و قداره
که هر تن پیش آید او درید است
تنی را خون به خون در راه زید است
یکی آن مرغ و تاجی داشت بر سار
به چشم آن رقیبش کرد منقار
به خونش ریخت انسان شاد اینبار
ها دریدن شاد این خاراز این جان
پر از آز و به حرص و در پلشتی
به فریاد دریدن وای کشتی
یکی قداره را تا ته فرو کرد

به قلب دیگری تیغی بر او کرد

به خونابش همه انسان شدا مست

به تکرار دریدن شد چنین پست

دوباره کشت یک تن را چنین خار

در این خاری و در زشتی است اینبار

درند و پوزه از خون‌دو تا سگ می

و انسان شاد از این زشت مجنون

درد جان‌دوباره دن به دندان می

دوباره گاز زد هر تن که انسان

به خون تن به جانش کرد لالا

به لالایش هزاری ماند بی پا

یکی از پا بریده بر زمین دید

یکی دست دگر از خون بترسید

دوباره هر نفر دندان نشان داد

به قداره سرش را او خزان داد

درد دندار بی جان‌دوباره می

خورد زندار در خان‌دوباره می

دوباره آن هیاهو حرص چشمار

به خون چشم اینان رود بر دار

یکی آمد به پیش و تا کمر خون

در این درد هزاری درد مجنون

به مشت و آن لگد صورت به خون کاشت

به خون درد او آتش بر آن داشت

همه از دوردستان شاد نجوای

داربکش جان را بدر بیمار تب

از آن دور و به دستان دید تن گاو

به پشت جان او نیزار و پر خار

بیامد تا جماعت شاد خیزان

ببیند مرگ او مرگ تن ایمان

همه پر آز پر حرص و پر از خشم

به جان هم برای کشتن چشم

به دستان کرد در چشم یکی دوست

به چشم خون او چشمان کم سو است

یکی تیغی کشید و جان درید است

یکی با مشت پولادین به پیش است

همه دندان به دندان ریخت ارزان

همه در کام هم در پیش حیران

بکشتندا تنی هر پیش در آن

همه در تن بکشتا خویش از آن

به رود خون که جاری بود از پیش

بیامد پیش بردا او همه بیش

به قعر خون همه در خویش گفتار

بدر هر تن به پیشت بود اینبار

یکی دستش به چشمان دگر بود

یکی دندان به جان او به سر بود

یکی تیغش به دل در پیش کم بود

یکی مشتش به صورت در اثر بود

همه کشتند یکایک را در این خون

که بار دیگری کس باد مجنون

که از دیدن به حرص و آز بر جان

برای کشتن دیگر به دندان

همه تیز و به دندان و به نیشار

به جان آن دگر خونین و خونبار

به دریایی که از خون جاری انسان

جان در دلش در خون حیجان‌همه

ببین جان است ای دیوانه ای دوست

ببین درد است این تن بود از پوست

ها هر بار دشنه‌به روی پوست

یکی دندان و مشت و جان برشته

به سوختن آتش و در خار بدذات

برای کشتن هر جان آزاد

همه در پیش آن میدان جهان است

یکی در پیش آری جام جان است

یکی کشت و دگر کشت و چنین راه

شدا راه همه انسان و این چاه

ها جنگ و دگر خاربه پیش چشم

همه از کشتن و شادی است تکرار

به زیر جام باید جان برون داد

دوباره آدمی را جان نشان داد

جان است ای جان که این دنیا همه

ببین دریاب و از نو پیش جانان

دوباره خویش را از نو پدیدار

از این نام خودت دوری نگهدار

بخوان نامت به یک ره راه جانان

بیا در راه پیش و راهداران

دوباره این جهان را ما بنا نام

جهان جان و جهان جان است جانان

به کام هر که در آن بود آسان

به دور آزار آزاد است این جان

بخوان و این بدر رختت که انسان

جان است جانانهمه یک جان همه

تقلا

امروز هم باید این کار را به سرانجام برسانم، این وظیفه به دوش من نهاده شده است، آنان چشم پناه و دردمند درکنم، آنان بی‌انتظار من هستند، بوی تنشان را زیر خروارها خاک استشمام می انتظار بو کشیدن من هستند، باید بو بکشم باید بیشتر به خاک نزدیک شوم شاید یکی از آنان در ،همین نزدیکی در حال جان کندن باشد، شاید اگر او را در نیابم چندی بعد دیگر نفس نکشد

کند،کند، این انسان در کنارم گاه سرعتم را کم می‌این قلاده به اندامم سنگینی می های بزرگ و کوچک بروم، هر چند که حضور او برای‌گذارد تا آزادانه به دل این سنگ‌نمی ها درفهمد که جانی در زیر این سنگ‌ها مفید است، هر چند که او با فریادهای من می‌این جستن ،شدانتظار کمک است، اما باز هم اگر تنها بودم بر سرعتم افزوده می

خواند تا اوقطاران را فرا می‌فهمد او آنجا است که سراسیمه جمعی از هم‌از فریادهای من می را از دل خاک بیرون بکشند

اند، ارگ‌ای بر زمین نقش داده‌های بزرگ و کوچک آوارهای بر زمین تصویر تازه‌سنگ دهد، در دل این خاک چندی در حال‌ای پدید آورده که بوی مرگ و جان کندن می‌تازه اند، احتمال آنکه هم اکنون برخی از آنان تلف شوند تا چه حد ممکن است، هر چه تلاش‌مردن ،شودکنم تا بدوم تا سراسیمه به کند و کاو بپردازم، انسان در کنارم مانعم می‌می

های در خاک اسیرمانده نیاز دارم تا تقلای بیشتری بکنم تا بیشتر به این‌من برای جستن جان تری بوی جانی را به جان دیدم و فریاد بر آوردم، اما اوسو و آن سو بجهم تا شاید در دوردست گردیم، هیچ توان باز ایستادنمان را نخواهد داشت،حافظ جان من است، ما بی پروا به کنکاش می دانند به کجا باید بروند کجا را زیر نظر داشته باشند،تواند ما را باز بایستاند، اما آنان می‌هیچ نمی ،احتمال فرو ریختن بنا در کجا بیشتر است و احتمال زنده به گور شدن در کجا ممکن است

ای که به مشاممان‌کشیم، بوی جان زنده‌کنیم، ما تنها بو می‌اما ما که به این مسائل فکر نمی رویم تا او را بجوییم، مثل حال که بوی جانی به مشامم خورده‌جهیم، می‌پروا می‌رسید دیگر بی شنوم، اما توان جلو رفتن در وجودم‌است، آن بوی را از دل دیوارهای مدفون شده به خاک می نیست، انسان در کنارم این اجازه را به من نخواهد داد، آن بخش از عمارت فرو ریخته

فرو ریزد و دوباره جماعتی رااش احتمال دارد هر لحظه‌تر است، دیوارهای نیمه افتاده‌خطرناک ،به کام مرگ فرو بلعد

چرا تامی نیست؟

داد، ما از ابتدا با هم بودیم، در بیشتراو بی پرواتر بود، او بیشتر به فریادهای من گوش فرا می کرد، او باجا کنار هم بودیم، او تمام احساسات من را درک می‌ها در همه‌قرارها، در بیشتر نجات دانم امروز چرا در کنارم‌فهمید که در دل آن خطر جانی نهفته است، اما نمی‌اولین فریاد من می فهمد،داند، معنای این تقلاها را نمی‌نیست و این انسان تازه وارد چیز زیادی از روحیات من نمی ریزه جانی به خاک مانده‌زنم تا به او بفهمانم که در دل آن سنگ‌تاب برایش فریاد می‌من بی دهد، کاش تامی بود من و او در کنار هم‌فهمد باز مسیرم را تغییر می‌است، اما او که نمی ،آییم‌تر از پس این نجات دادن بر می‌راحت

چه قدر به یاد راسل افتادم، آن سگ زیبا و با وقار، او قهرمان است، چه بی پروا به دل آوار یافت و از هیچ فرو گذار نبود، او قهرمان جهان ما است، یاد تقلاهایش‌ها را در می‌رفت، جان‌می هایش، یاد آن باری که چگونه در دل‌افتم، یاد آن دفعه که با هم بودیم، یاد آن رشادت‌می کدام دیگر از ما در فکرش هم نبودیم، در بالای پرتگاه به دل‌خطری رفت که نه انسان که هیچ ها را بست و به ندای جان به پیش‌بلندی، آن بوی زندگی و جان او را به خود فرا خواند، چشم رفت، چه آرام به ندای جان‌رفت، رفت تا او را به زندگی باز گرداند، چه مغرورانه به پیش می ،رفت تا دوباره زندگی جریان داشته باشدگفت، می‌پاسخ می

راسل رفت اما دیگر باز نگشت، رفت تا او را دریابد او را دریافت اما خویشتنش را به اعماق پروا بود، از همان روز و از همان اتفاق بود که دیگر من هم پروایی به دل‌ها سپرد، چه بی‌دره نداشتم، احساسش به من هم رسوخ کرد به جانم نشست که درد دیگران را دیدم، در خاک ماندنشان در اعماق رنج ماندنشان را، بی پروا به سوی هر بوی که جان و زندگی داشت رفتم

امروز نه از تامی خبری است و نه از راسل، نکند تامی هم اتفاقی برایش افتاده، نکند او هم از بلندی پرت شده و یا به خاک مدفون شده است، نه او که همیشه با من بود، در تمام عملیات برای نجات با هم بودیم من که هیچ روزی را از دست نداده بودم پس او کجاست؟

برایش چه اتفاقی افتاده چرا در کنار من نیست؟

این بوی جان است، بوی زندگی است، بوی کسی است که در خاک اسیر مانده، او در میان آوار در حال جان کندن است، دیگر هیچ برایم نیست مگر او را از خاک برون آورم، مگر او را آورد اما باید او را به خویش‌دوباره به زندگی میهمان کنم، این طناب قلاده به وجودم فشار می

،ای از جرأت تامی را به او هم بخورانم‌بکشم، باید ذره

باید به دنبالم روان شود، باید بداند که به دل این خاک جانی نهفته است، او را با هر چه توان زنم، زوزه سررسیم، با دست به خاک چنگ می‌کشم و بالاخره به سوی بوی جان می‌دارم می ،کشم‌دهم، فریاد می‌می

آی آدمیزادها بیایید، اینجا جانی به خاک مانده است، بیایید و او را در یابید، فریادم بر زنم تا همه را به سمت خود بکشانم، اگر تامی بود با اولین‌کشم، زوزه می‌آسمان است، نعره می فهمید و به سرعت جماعت بیشماری از آدمیان رافریاد نه پیشتر از آن با همان حرکت اولم می کرد، اگر او در همین فاصله جان دهد چه؟قطار می

،ها که توان بیرون آوردن آن را ندارداین دست

ها را تکان دادند، از دل خاک‌بالاخره فهمید بالاخره جماعت را فرا خواند با سرعت سنگ جان کودکی را بیرون کشیدند، در دل خاک مانده بود، بیهوش است، نکند مرده باشد، چرا روند، بسیار اززند، اما خیلی از آنان در دل خاک از هوش می‌خورد، چرا حرفی نمی‌تکان نمی ام، اما اگر مرده باشد چه‌آنان را دیده

غیر ممکن است، او زنده است، من عطر زندگی را در جان او چشیدم، من او را به جانش کاش زودتر فریادشناختم، بوی زندگی از دل خاک جریان داشت، چرا دیرتر فریاد زد، ای ...کاش‌آمدند، ای کاش زودتر به کنارم می‌زد، ای‌می

کشد، آری بالاخره به‌ای کرد، کودک زنده است، نفس می‌بالاخره صدایش در آمد، سرفه ،ثمر نشست او زنده است

شود، هوا از خاک به هوا برخاسته پر شده‌ریزید، خاک بلند می‌ها به زمین می‌ناگاه سنگ کنم، یکی مرا به آغوش‌است و چیزی قابل رؤیت نیست، درد شدید در دستانم احساس می گردم، او زنده است،داری در پی کودک می‌های دنباله‌شوم با نگاه‌کشد و از صحنه دور می‌می کند، فکر کنم‌ای آرام گرفته است، بازویم درد می‌سلامت است دور از تمام این رویدادها گوشه کنم‌سنگ روی کتفم افتاد، خونی جاری نشده است، اما دردش را احساس می

اند تا دور از ماجرا باشم برای امروز من کافی است، این سنگ مرا برای گذاشته‌مرا به گوشه زدجای نشاند، نباید دیگر به صحنه درد و رنج نزدیک شوم، این را یکی از آدمیان به من گوش جا آرام بنشینم تا ماجرا تمام شود، در حالی که درد بیشتر از پیش بر جانم‌کرد، گفت که همین شوند، هر کدام دری نجات گسیل می‌بینم که به صحنه‌قطاران را می‌کند، دیگر هم‌رسوخ می

ها باید هر که‌های در آوار مانده را دریابند، آن‌اند تا جان‌ها آمده‌حال بو کشیدن هستند آن خواهم از جای‌ها را نجات دهند، می‌توان و به خاک نشسته است را دریابند باید زندگی‌بی ها است، نباید در جا بمانم نباید بنشینم، حال که زمان ایستادن‌ی من هم نجات آن‌برخیزم وظیفه ،ها را دریافت‌نیست، حال باید برخاست و جان

ی نیرو را در بدن جمع‌خواهم که از جای برخیزم، همه‌ی توانی که در جان دارم می‌با همه ای غیر ارادی به‌گیرد و با ناله‌کنم اما در حال بلند شدن باز بازویم توان ایستادن را از من می‌می ،نشینم‌جای می

ها نیاز به‌ای تنهایم بگذار حال آن‌حال زمان مناسبی برای درد نیست، ای درد برای لحظه ها نزدیک شوم باید بوی‌اند باید به آن‌های بیشماری در خاک وامانده‌کمک من دارند، حال جان ای ازگذارد، ذره‌فرسا آرامم نمی‌ها را نجات دهم، اما این درد جان‌آنان را استشمام کنم باید آن ،شودوجودم دور نمی

بینم که چگونه به دل‌این زمان مناسبی برای رنج بردن نیست، از دور دوستان بیشمار را می های در خاک مانده راروند تا جان‌کشند، می‌روند و بو می‌اند چگونه به پیش می‌آوار زده دریابند، هر کدام سرنوشتی دارند، مثل راسل که قهرمان بود که از بلندی سقوط کرد، مثل او که ها را نجات‌قهرمانانه جان داد اما جانی را نجات داد، مثال او بسیارند بسیاری که جان دادند و جان های بیشماری را جان دادند و بیشمارانی که هر بارهایی که به رنج در آمدند اما جان‌دادند، جان روند تا زندگی هدیه دهندبه مصاف مرگ می

رود تا زندگی ببخشد، اوپروا می‌ای چه چالاک به دل آوار زده است، چه بی‌آن سگ قهوه کرد، باز هم در پی جان‌گونه جان بخشیده است، قبل از این هم کمک می‌به تمام عمر این ایم، پیش ازگوییم، این لقبی است که همه مشترک به او داده‌بخش می‌بخشیدن بود، او را جان ها را دریافت و به آنان زندگی بخشید،ها زنده‌این بسیار و بارها به دل آوار رفت در دل جنگ های بسیار از آن روزها دارد، یا آن سگ سفید رنگ او پیش از این به نا بینایی‌بدنش نشانه دید تا او آرام زندگی کند و حال‌بخشید چشمان دردمند او شده بود به جای او می‌زندگی می هاای حافظ جان‌ها را دریابد، دوستان بیشمار هر کدام به گونه‌پس از مرگ او آمده تا باز جان اندشده

چه بسیار از آنان که در پیدا کردن افیون مدد رساندند تا آدمیان به این مرداب دچار نشوند، ها،ها را جستند در دل آوار در دل جنگ‌ها همت گماشتند، آنان که زنده‌آنان که به کشف بمب هایی که آذوقه‌هایی که در کار نجات و امداد جان باختند، آن‌ها که چشم نابینایان شدند، آن‌آن

به دل سرما بردند تا بیشماران در برف مانده سیراب شوند نمیرند و زندگی کنند و همه در برابر چشمانم هستند و باز هم راسل است که در بالای بلندی در حالی که جانی را از خاک برون رود اما پیش از رفتن جانی را دریافته است، پس تا آخرین لحظه‌آورده به اعماق مرگ می ،زندخندد لبخند می‌می

چه بسیاری که تیر خوردند در میدان جنگ بدنشان گلوله باران شد، مخفی شدگان درد زا را کردند به خون طهارت کردند آنان راکشتند، به خون غسل می‌ها که به خون می‌نشان دادند، آن هایشان‌شناسایی کردند تا بیشمارانی منفجر نشوند، نمیرند جان ندهند و به اصابت گلوله جان ها را نجات‌دردمند نشود، اما خویشتن گلوله خوردند به خاک و خون نشستند و سرآخر جان دادند

کند حال زمان‌زند با لبان خندانش به من نجوا می‌خندد لبخند می‌باز هم راسل هست که می های به خاک مانده تو رااند، جان‌تسلیم شدن نیست، چشم انتظاران در انتظار ایستادن تو نشسته ها حال در انتظار یاری تو هستند، باز هم مدام برایم‌گویند که باید برخیزی آن‌خوانند، می‌می کند حتی در میان سقوطش هم برایم نجوا کردنجوا می

شنوی، خاطرت نیست چندی پیش بوی زندگی راها را نمی‌گفت قهرمان برخیز، بوی جان جستی

کند، آری چندی پیش عطر زندگی به مشامم رسید اما انسانی‌ام می‌یاد آن عطر جان سراسیمه که در کنارم بود مسیرم را سد کرد نگذاشت تا پیش برویم اما حال که انسانی در کنارم نیست، توانم به پیشواز او برم او هم اکنون در دل خاک مدفون شده است، شاید نفسش بندحال که می کشد، باید برخیزم باید به‌هایش را می‌آمده، شاید در گلویش خاک نشسته شاید آخرین نفس پیش روم حال زمان ایستادن نیست زمان در جا ماندن نیست، حال زمان مغلوب شدن در برابر دردها نیست

ای‌ی وجودم را در نوردیده است، باز هم باید زوزه‌ایستم، درد همه‌به روی دو پا می هایم از وجودم دور کنم، باید هر چه در توان است را به کارناخودآگاه بزنم، باید درد را با زوزه ببندم تا بتوانم به روی دوپا بایستم، آن نفس از زندگی در همین نزدیکی بود در جایی که آوار ریخت شاید او را بیشتر به خاک مدفون کند، شاید او را به خود ببلعد، شاید دیگرهر لحظه می کشد، حال که چشم انتظار است، نباید این‌زنده نباشد اما حال که زنده است، حال که نفس می ،درد مرا از پای بیندازد

دارم درد بازوتوانم به درستی راه بروم در حالی که هر گامی که بر می‌در حالی که نمی

دارم یک بار دیگرکنم با هر گامی که برمی‌کند باز هم باید به پیش روم، احساس می‌ام می‌دیوانه تواند ساکن بایستد اما این دردها که ثمر نیست، توان بازخورد نمی‌رود تاب می‌دستم پیچ می ایستادن نخواهد داشت، این دردها در برابر جانی که به خاک مدفون شده است چه رنجی خواهد بود

نشیند او را آرام‌کند بر درد بازویم می‌کنم به جانم رخنه می‌اش را حس می‌عطر زندگی ای آرام باش در همین نزدیکی او را در خواهی یافت و اوگوید دوام بیاور، ذره‌کند به او می‌می کندالتیام دردهایت خواهد شد و راسل آرام به گوشم نجوا می

ای‌اش را دریافته‌ای بوی زندگی‌خواند، صدای دردهایش را شنیده‌قهرمان برو او تو را می حالا باید به پیش روی

خواهد مرا از رفتن‌دانم می‌آید می‌ها مرا دیده است به سمتم می‌ام یکی از انسان‌در نزدیکی ،باز ایستاند

دانست که بوی جانی مرا به‌کاش حال در کنارم بود او می‌کاش به عوض او تامی بود، ای‌ای نشاند شاید او هم به من‌شد اما شاید او هم مرا باز می‌خواند او به کنارم همراه می‌خویش می داد که این دیوانگی است، این مرگ است اما هر چه باشد من عطر زندگی او راهشدار می کدام ازشنوم صدایش به گوشم آشنا است او از من طلب کمک کرده است، چرا هیچ‌می قطاران به نزدیک آن میعادگاه نرفتند، آیا این بوی زندگی فقط برای من است، آیا او تنها مراهم ،خواندبه خویش می

کنم، شاید چندی دیگر مانع از رفتنم شود،نزدیکی انسان در تعقیب را بیشتر به خود لمس می توانم به او بگویم که در دل آن آوار جانی مرا به خویش‌فهمد نمی‌اما او که حرف مرا نمی داند تا جماعتی را به آنجا گسیل کند، پس حال زمان باز ایستادن نیست،خوانده است، او که نمی ای‌کاش ذره‌کاش آن سنگ لعنتی آنجا به دوشم نیفتاده بود، ای‌باید دوید باید به پیش رفت، ای افتاد، اما بازوی مرا دردمندافتاد هر جا دوست داشت می‌کاش زودتر می‌ریخت ای‌دیرتر می کرد، حال که کرده است، باز باید بدوم باید به درد لالا کنم که اینبار مرا امان دار که باید اونمی ،را دریابم او حال در انتظار دویدن من است

زنم،ی وجودم نه فقط بازو که پاهایم را در نوردیده است، جستی می‌در حالی که درد همه های‌بم، نباید به زمین بیفتم چند گامی تا دروازه‌چند بار در حال افتادنم اما باز تعادلم را باز میا ای نیست، اگر از آن دروازه عبور کنم، دیگر انسان توان دنبال کردنم رارسیدن به جان فاصله ام وها گذشته‌روم حال از دروازه‌کنم به پیش می‌ی توان باز قوا را جزم می‌نخواهد داشت با همه

گوید که او حتماً کسی را جسته که‌زند به آنان می‌ام دوستانش را صدا می‌انسان در چند قدمی ها به محضِ‌ای است تا او را نجات دهم، آن‌کند، آری این هم فرصت تازه‌تابی می گونه بی‌این آنکه مرا در بالین او ببینند به دادش خواهند رسید

ها بر سرم خواهدافتند، با هر گام احتمال افتادن یکی از آن‌ها یک به یک به زمین می‌سنگ ها صحبت کردم، به آنان گفتم بگذارید جان او را دریابم بعد خود را به شمابود، اما من که با آن ی‌تسلیم خواهم کرد، بگذارید آن جان خفته برخیزد، او حال در اعماق خاک است، ترس همه کند در این‌وجودش را در نوردیده است مثل دردی که بر جان من رخنه کرده است، فکر می گاه توان باز ایستادنش نخواهد بود، بگذارید تاکند هیچ‌خاک زنده به گور خواهد شد، فکر می کنید،ریزید مرا در خویش دفن می‌پیش او روم تا او را از این ترس رهایی دهم بعد به سرم می راسل گفت:

بلعند آنان شرم خواهند کرد که تو را به خویش ببلعند، اماگاه تو را به خود نمی‌ها هیچ‌نه آن من به راسل گفتم بلعیدن و نبلعیدنشان برایم سود نیست، حال دریافتن او برایم ارزش است، تنها ،حال به من امان دهند بر سرم نریزند بگذارند تا بالین او را بجویم

دانم به کجا لانه کرده‌رسد، اما بوی پژمرده و کم رنگی است، نمی‌عطر زندگی به مشامم می قطاران او راجویم، شاید همین بویی کم رنگ باعث شد که دیگر هم‌است، جای دقیقش را نمی در نیابند، شاید او تنها بویش را برای من متصاعد کرده است، شاید او تنها مرا به خویش حال سخت‌دانم هر چه که هست جستن این بوی کم رنگ و بی‌خواند از من انتظار دارد، نمی‌می است اما غیر ممکن نیست

ام دقیقاً زیر آن سقف نیمه ریخته است، زیر آن کبود گلگون این بوآری بویش را دریافته رسانم در دل خاک مدفون شده است، باید زوزه‌آید خودم را به بالینش می‌زندگی از آنجا می دانم که اوها را به خویش خواند تا به مددش برسند، می کشید باید فریاد زد باید جماعت انسان داند ما اینجا هستیم، باید خودم بکنم،شنود، کسی نمی‌حال اینجاست، اما کسی که صدایم را نمی ی فضل‌خواهد افاضه‌دهد، باز می‌ها را تکان دهم، اما این بازوی دردمند که توان نمی‌باید سنگ خواهد به من بفهماند که درد قدرتش از هر چه بیشتر است، اما باید به او بفهمانم که‌کند، باز می کنم با هر چه درد به سویم هجوم‌ایمان من بر هر چه در پیش است فائق خواهد آمد، پس می رسد، خیلی دورتر کنم، هیچ بر من کارگر نیست، بوی زندگی به مشامم می‌برده است، باز هم می خواهد او راخواهد او را به خود ببلعد می‌از زمین مانده به دل خاک بسیار مدفون شده، خاک می هیچ مراسمی گور ابدی او شود، اما من در بالای سر او هستم،خواهد بی‌به خود مدفون کند، می کنم، هر چه توان در وجودم نیست‌ام تا جان را دریابم، پس می‌ام تا او را نجات دهم، آمده‌آمده

کنم تا به حیات برسم به جان و زندگی برسم و سرآخرش‌قدر می‌کنم تا بکنم، آن‌را هم جمع می
ام‌او را در خاک دیده

او تامی است در خاک مدفون شده نه شاید هم راسل است که از ارتفاع افتاد نه شاید هم ای بالغ که‌کودکی است که در خاک مدفون شده است، شاید بچه سگی است و یا شاید گربه اسیر خاک شده است، هر که هست چه ارزش که جانی است در حال مرگ با دستانی که به مدد کنم، خاک را از جانش دورهایش را تیمار می‌کشم زخم‌در پیش برده است، او را به آغوش می قدر دور که در آن آرام باشد،کشمش او را با خویش دور خواهم کرد آن‌کنم، به دوشم می‌می جانیم وجانش از هر دردی مصون بماند تا رنج نبرد نه او و نه دیگر هیچ جانی بر جهان که همه والاترین ارزشمان جان در تنمان است، شاید به خاک مدفون شدند شاید جان شدند و بر آسمان ی جان بودن را خواندند که جانیم و به جان‌پرواز کردند اما فریاد یکی بود تا آخرین نفس قصه .ایم‌زنده

نمایش جان

های رنگی از جنس برزنت هستند،های بلند دور تا دور فضا را پر کرده است، این دیواره‌دیواره ،شودها استفاده می‌های ضخیمی که برای برپا داشتن چادر از آن‌پارچه

ها،این هم چادری است اما بسیار بزرگ برای در خویش جا دادن تعداد بیشماری از انسان ها پوشانده است که مشرف به صحن اجرا باشد تا همه‌جای این دالان بزرگ را صندلی‌همه ی اجرا چشم بدوزند و برای چند صباحی به دور از هر چه جهان خودشان‌بتوانند در آن به صحنه و به دست خودشان برایشان ساخته است، لبخندی بزنند شادمان شوند، گهگاه قهقهه کنند و الاآخر ماجرا را به پایان رسانند

ها گوش تا گوش انسان نشسته است و صحن پر از اسباب بیشماری است، ازبه صندلی بندی شده است و سر زمان‌ها طبقه‌های پولادین و بزرگ، این برنامه‌ها، بندهای بلند تا قفس‌طناب اندکنند، مردمی که در این محفل جمع شده‌آیند و اجرای خودشان را می‌مناسب هر کدام می ها پول هنگفتی برای بودن در این مکان هزینه کردند، پولی‌نظیری دارند آن‌های بی‌توقع برنامه خواهد و این اشراف و اعیانی‌که در اختیار هر انسانی نیست و خرج کردن آن جرأت خاصی می اند لذت‌ی پولی که داده‌خواهند به اندازه‌که توانسته خود را در این محفل جمع کنند امشب می ،ببرند

تبلیغات بسیار بود، مرد بندبازی که بر روی بند در ارتفاع زیاد حرکات عجیب و کند، مرد دلقکی که به همراهی تنی چند از همراهانش خنده را میهمان‌ای می‌العاده‌خارق چیز بیشتر تبلیغ سیرک حیوانات بود و مردم را در این محفل جمع‌جماعت خواهد کرد اما از همه ،کرد

ها تبلیغ کرده بودند که این سیرک تنها توسط حیوانات و بدون هیچ انسانی اجرا خواهدآن ،شد

بدون وجود هیچ انسانی؟

توانند خویشتن‌شعور و بی فهم و درک می‌جای شگفتی بود، مگر حیوانات بی‌برای همه اند تا آنان را به چنین اجرایی عادت‌اجرایی داشته باشند، چه مقدار این مربیان زمان صرف کرده

دهند و این کار بزرگ و غیر قابل تکراری است، از این رو بود که دل در دل تماشاگران نبود، ای که شاید بتوانند فخر آن را تاآنان آمده بودند تا استثنایی را در عالم به نظاره بنشینند، صحنه ها به دیگران بدهند و بفروشندسال

شد و هر کدام ازها شروع می‌ما توانستیم چنین گردهمایی و اجرایی را ببینیم، بعد داستان گذاشتند و مخاطبان خودگفتند البته که چندی بر رویش می‌کارهای عجیبی که دیده بودند می رساندندرا بیشتر به شوک می

ها تابی دیدنش راقدر حرکات عجیب کرد که خیلی‌یکایک آمدند و اجرا کردند، بندباز آن ای‌گرفتند مردها چند باری فاتحه‌بستند مادران جلوی چشم کودکان را می‌ها را می‌نداشتند، چشم برای او خواندند و مطمئن بودند که امشب خواهد مرد اما در کمال حیرت با هر چه کار عجیب ،که کرد او زنده ماند و سرآخر تشویق جماعت را برای خود جلب کرد

ی خود مردمان را شاد ودلقکان هم اجرا کردند اجراهای دیگری هم بود که هرکدام به نوبه هیجان زده کرد اما اصل کار مانده بود و آن را برای آخر تدارک دیدند، همه در انتظار اجرای شماردند تا زمان اجرا فرا برسد و بالاخره زمان اجراها را می‌ها بودند و لحظه‌حیوانات بدون انسان فرا رسید

ها را مات به صحنه دوختند و دیدند که خرسی در ابتدا وارد صحنه شد در حالی‌همه چشم ،که دامنی صورتی رنگ از جنس تور به پا داشت

بعد از او دو سگ پودل وارد صحنه شدند که هر کدام دستبندهایی به رنگ صورتی بر دست داشتند و سرآخر فیلی عظیم و جثه وارد شد در حالی که دور خرطومش را با نواری به رنگ ها چشم‌ها وارد شدند و سالن یکپارچه دست زد و پس از آن به آن‌صورتی بسته بودند، آن دوخت

هایی در دست به‌هایی ایستاده بودند که با شلاق‌ها انسان‌کمی دورتر از صحنه پشت پرده حیوانات چشم بدوزند و اجرای آنان را کنترل کنند، آنان طوری خود را استتار کرده بودند که ها بیفتدها را نبینند اما حیوانات بر صحنه چشمشان مدام به آن‌مردمان آن

ای برود معلوم بود که‌حیوانات آمدند و بر جای خود ایستادند، فیل خواست که به گوشه حرکتش بی برنامه است، یکی از دلقکان از بالای بند فریاد زد تا مردم هورا بکشند و در همین بین فریاد زدن مردم مردی که پشت پرده بود شلاق را بلند کرد محکم در هوا تکان داد تا از ی حیوانات دست و پای خود را جمع بکنندصدایش همه

ها بر تنشان، یاد سوختن اندامشان همه در ذهنشانفیل بر جای خود میخکوب شد، یاد شلاق کوفتندبردند تا بالا و پایین بپرند، مدام شلاق به رویشان می‌بود، بر روی صحن داغ آنان را راه می ها بجهند، توپ بگردانند بچرخند، پرش کنندها را در آسمان نگاه دارند و یا از میان حلقه‌تا توپ نشستند چه؟بار می‌و برقصند، اگر یک

آمد چه؟اگر از کار بدشان می

شنیدند اماباز صدای شلاق در آسمان پیچید آدمیان در هیاهو از فریاد دلقک، صدا را نمی ی دردش را هم بر جان لمس کردند درست مثل زمانی که پشت فیل از ضربات‌حیوانات لکه ی دیگری بود، همه آرام به‌ممتد شلاق خونین شد، به درد ناله کرد، اما باز هم پاسخش تازیانه ،ی نمایش مهیا شدجای خود بازگشتند و صحنه

جهیدند و خرس با توپی درها می‌ها از دو سمت از داخل آن‌ها در میان راه بود سگ‌حلقه گذاشت و فیل کمی دورتر دوپا را براش می‌انداخت، گاه روی پوزه‌دست آن را به آسمان می ها ایستادند و به رقص‌ها حرکات دیگری کردند بر دست‌روی توپ بزرگی گذاشته بود باز سگ سوخت و جان ماندن نداشتنددر آمدند درست مثل زمانی که پاهایشان از گرمای زیرین می گونه برپای ایستادند و به رقص در آمدند، خرس خود را به زمین انداخت درست مثل‌همان زد و مردم هوارزد، او غلت می‌زمانی که از شلاق بر جانش خسته شده بود و غلت می سوخت و آدمیان شادمان‌های بر جان در خود می‌شدند او از درد شلاق‌کشیدند شادمان می‌می ها خون بر زمین‌هلهله سر دادند، فیل از پشت بر زمین خوابید، در آن روز که جانش از تازیانه گونه بود و حال دوباره خویش را به زمین انداخته بود و تن زخمی را بر آن‌جاری کرد هم این ها را بر جان لمس‌کشیدند و آنان یاد شلاق‌زده از کارهای آنان سوت می‌کشاند، مردم حیرت‌می های تماشاگران یکی از مردان پشت پرده چوب دستی را که از سرش‌کردند، در میان هلهله‌می ی اصلی خارج شده بودند و این‌تیغ کوچکی داشت به حیوانات نشان داد گویی باز هم از برنامه های در حال‌درید یاد رنجش‌ها یاد تیغ افتادند که پهلویشان را می‌هشدار دیگری بود، سگ تمرین افتادند و باز آن کردند که گفته بودند مردم هیجان زده به وجد آمده بودند مدام به هم :گفتندمی

کنند، هیچ انسانی در میان نیست،اند، چه کارهایی می‌العاده‌ها خارق‌اند، این‌چه تعلیمی دیده هاخوردند به آن‌گفتند و شادمان در حالی که از تنقلات می‌اند، می‌ها آموخته‌ببینید چگونه به آن چشم دوختند

اما اینبار فضای اجرا تغییر کرده بود فیل به پیش رفت و در جایگاه والاتر از آن دیگر

حیوانات نشست حیوانات دیگر در برابرش به خاک افتادند او را سجده کردند، مردان سیرک به نگریستند از فریاد دلقک به خودزده به حیوانات می‌دلقک اشاره کردند در حالی که مردم بهت آمدند و دوباره فریاد کشیدند و سر و صدا بالا رفت، مردان پشت پرده از فرصت استفاده کردند، سوزاندند به دست گرفتند، زغال داغ در دستشان بود،های آتش که با آن حیوانات را می‌مشعل ها کردند افاقه نکرد و حیوانات در جای‌های تیغ دار صدای شلاق هر چه از پشت پرده‌چوب ،خود ماندند

های‌ها را چوب‌کرد، سوختنش را تازیانه‌ها را به جان لمس می‌دید تمام رنج‌ها را می‌فیل آن ،رساندندها را اما امروز نمایش حیوانات در میانه بود به هر رنج باید به اتمامش می‌دار و زغال‌تیغ

ها با تشر گفت: این‌مدیر سیرک که کلافه شده بود مردان پشت پرده را احضار کرد به آن کنند؟ها چه می‌زبان نفهم

کرد گفت برویدها که جز برنامه نبوده بعد در حالی که غر و لند می‌این چه کاری است، این العمل بدی ندارند ادامه دهید اگر دیدید که‌کنند و عکس‌بر جای خود اگر دیدید مردم نگاه می ها را ببندید و حیوانات را به اتاق بازیابی بفرستیدبه تنگ آمدند سریع پرده

ی بازیابی از همان دور هم برای حیوانات قابل شنیدن بود نه بیشتر از آن قابل روئیت‌کلمه ها شانه‌بود، آنجا بسیار رفته بودند، آنجا مکان چموشان بود، حیوانات چموشی که از زیر حرف دادند، آنجا انتهای راه بود، یاد پلنگ پیر افتادند، یاد فریادهای‌کردند، حرف گوش نمی‌خالی می اش که از برابر چشمان آنان از چادرها دور شد اما هرخراشش از اتاق بازیابی، یاد جنازه‌گوش دادندچه شنیدند باز هم باید ادامه می

کردند، به زانو نشسته سجده‌فیل بر بالای بلندی نشسته بود و حیوانات دیگر او را ستایش می ای نزد فیل ایستاد و او رابردند، آنگاه خرطومش را هوا کرد و آنان برخاستند خرس به گوشه‌می های پودل دیگری رادر حالی که باد به زنی در دست داشت باد زد، پس از چندی یکی از سگ ها چشم‌به دندان کشید و در برابر فیل به زمین زد، مردم با چشمانی از حدقه در آمده به آن دوختند و صدایی از کسی شنیده‌ها چشم می‌ها هم به آن‌دوخته بودند، حتی مردان پشت پرده ،شدنمی

سگ آن سگ دیگر را در برابر فیل زمین زد و در حالی که فیل دیگر به خرس اشاره ای در سر به سگ فهماند و سگ دهان به‌کرد رویش را به آن دو دوخت خرس با اشاره‌می کردآسمان برد و ناگاه بر گردن سگ دیگر کوفت، او آرام به زمین افتاد، کسی صدایی نمی همه لام بر کام فرو خورده بودند، آنگاه خرس بر زمین افتاد و سگ در کنارش در حالی که

،سگ دیگر بر زمین افتاده بود فیل را سجده کردند

ناگاه همه حتی آن سگ مرده از جای برخاست و نظمشان را تغییر دادند، دو سگ با هم در فشردند و خرس‌زدند در آغوش می‌رفتند همدیگر را لیس می‌حال بازی بودند مدام دنبال هم می کردند تا خرس به‌ها خود را برای هم لوس می‌از کمی دورتر به آنان چشم دوخته بود، سگ هاآنان نزدیک شد هر دو را با دو دست گرفت و به سوی فیل آورد یکی را در یکی از قفس ها رفت،حصر کرد و دیگری را در برابر دیدگان او و فیل به زمین زد بعد به سمت پشت پرده پرده را کنار زد و در حالی که یکی از مردان پشت پرده بر جای خشک مانده بود از دستش چوب تیغ دار را گرفت

قدر بهت زده بودند که متوجه آن مرد پشت پرده نشدند، خرس تیغ را بر گردن‌مردم آن زد، نالان‌کشید، فریاد می‌برد، سگ در قفس مدام زوزه می‌سگ گذاشت و آرام نشان داد که می مالید و چندی نگذشت که خرس و فیل در کنار هم به سگ‌کشید پوزه بر خاک می‌جیغ می ،مرده حمله کردند و به جماعت نشان دادند که در حال دریدن جان او هستند

کردند که باز آرایش حیوانات تغییرهمه بر جای مانده بودند حتی به یکدیگر هم نگاه نمی هاکرد، دوباره برخاستند و بر جاهای دیگری ایستادند، خرس باز هم به سوی یکی دیگر از پرده ها را از دست مرد پشت پرده که مات مانده بود گرفت و توررفت توری به همراه یکی از شلاق را به روی سه حیوان دیگر انداخت آنان را به دنبال کشاند و پرده را در میان قفسی که آنان را در ،کرد گذاشت‌خود محبوس می

یکی که اتفاقاً سگ بود را از میان قفس بیرون کرد در حالی که در برابر چشم دو حیوان ی‌رفت، دو حیوان به مثال همه‌شکافت، صدا به اسمان می‌دیگر بود با شلاق مدام هوا را می آدمان به سگ و خرس چشم دوخته بودند که خرس توپ را در برابر او انداخت، سگ به توپ نگاه کرد هنوز از نگاهش چندی نگذشته بود که شلاق را به سمتش برد شلاق به تنش برخورد ،نکرد اما همه فکر کردند که تن او را درید

سگ خود را به زمین زد، هنوز برنخاسته بود که دوباره و سه باره به جانش کوفت، سگ در توانست از جای برخیزد توپ را به روی پوزه گذاشت و به آسمان برخاست، خرس‌حالی که نمی دار را نزدیک تنش کرد، آتش بر زمین نشاندبه سوی قفس رفت، فیل را بیرون کرد، چوب تیغه و او را به آتش برد تا برقصد تا به زمین و زمان برخیزد، سگ دیگر به صحنه چشم دوخته بود که جهید،او را هم از قفس بیرون کرد، زیر پایش زغال آتشین بود او مدام بالا و پایین می دانستند چه بایدکرد، جماعت مات و مبهوت نمی‌توانست بایستد و تکانی به شکل رقص می‌نمی

ها را کورهای او چشم دوخت یا باید چشم‌کرد، باید خندید و یا گریه کرد، باید باز هم به رقص ،کرد و دیگر هیچ ندید

قدر ضربه زد تا او زوزه کنان به‌خرس رو به سگ اولی تازیانه را به آسمان برد و ضربه زد آن دوید وزمین افتاد و مرد نشان داد که مرده است، فیل در میان آتش به این سو آن سوی صحن می زد و خرس آرام‌کرد فریاد می‌ای را برون داد، سگ دیگر بر زمین نشسته زوزه می‌صدای ضجه ها چشم‌ای را برون داد، مردم اشک در چشمان جمع شده به آن‌به زمین نشست و صدای ناله ،دوخته بودند که باز آرایششان تغییر کرد

ها بیرون بود، سگ همانی بود که در نمایش پیش‌هر کدام به قفسی نشستند و سگی از آن رفت‌کرد راه می‌مرده بود اما حال سر حال و قبراق در حالی که صورت این رو و آن رو می حیوانات را به قفس دید هر کدام در برابرش کرنش کردند، به یکی تازیانه زد، یکی را با چوب تیغ دار آزار کرد و دیگری را به تور نشاند هر کدام آرام در برابرش کرنش کردند، اما او دار گردن‌خواست تا یکی را به قلاده به دنبال خود بکشاند، یکی را در برابر دیدگان با چوب تیغ بزند، یکی را به شلاق به رقص درآورد و به این کار لذت ببرد، همه را دیدند، بیشتر از آن نشاند، او رادیدند، دیدند که چگونه خرس به شکلی اسبی در آمد که کسی را به پشت نمی هادست و پا بسته به زمین نشاندند و با شلاق جانش را به خون بردند تا سرآخرش یکی از سگ ،بر او سوار شود و بتازد

اند،دیدند که یکی نقش مادر شده است و دیگری طفل در شکمش، این را هم بازی کرده امروز بازی حیوانات بود، نمایش آنان بود، آمده بودند تا نمایش زندگی دهند، آمدند تا نشان زنند، طفل در شکم را ذبح‌برند گردن می‌دهند که کودکان را در برابر مادران به قتلگاه می کنند، همه را نشان دادند تا بلکه آدمان گریه کنند، از بار زشتی بشویند و این نام را به کناری‌می ای زنده شوند همه را به آنان نشان‌های اشک چشم بشویند و به نام تازه‌نهند، نام انسان را به قطره ای نشان دادند که در آن هر بار نقش انسان رااى گرفتند و نمایش تازه‌دادند، هر بار نظم تازه ،یکی از حیوانات در بند سیرک در آورد

باز هم نشان دادند از آن سیرک و اتاق بازیابی هم نشان دادند، یکی بازی کرد نقش پلنگ ها چگونه‌ی حیوان‌پیر را، نشان داد چگونه تنش پر تازیانه با زوزه مرد است، نشان داد که همه ،مردن او را به چشم دیدند

بیشتر نشان دادند، شکار را تصویر کردند، کودکان را دریدن را نشان کردند، میلیاردها حیوان در کشتارگاه را تصویر کردند، غذا انسان را به تصویر کشیدند، نشان دادند چگونه

زنند، بیشتر نشان دادند،جویند، شلاق می کنند سود می‌برند، برده می‌حیوانات را به بیگاری می های بیشمار در خاک را نشان دادند، استفاده از جان‌قربانی کردن حیوان را نشان دادند، جنازه هاها ندیدن نور و مرگ را فروش آن‌ها در زندان نگاه داشتن‌حیوانات را نشان دادند، شیر کشیدن قدر تصویر کردند تا همه خون گریه کنند تا بشویند هر چه نامی‌جان فروشی را تصویر کردند آن ،از انسان و انسانیت در آن داشت

تصویر کودکی در شکم مادرش که دریده شده است، تصویر دردناکی بود، تصویر آوری بود، تصویراند تصویر رنج‌اند و باز به آب رها کرده‌هایش را قطع کرده‌ای که باله‌کوسه قربانی که چند رگش باقی مانده تا خون از بدنش جاری شود دردناک بود، سر بریده شدن در آلود بود باید که خون گریست باید که این نام‌برابر مادران رنج آور و اشک آلود بود خون ننگین را از پیشانی باز کند

شاید به میان همان سیرک یکی برخاست و لباس آدمیت را از تن برکند نام جان بر خود نهاد ها بازی کند، بازی کند که این نام انسان‌و آمد تا هم جانانش را در آغوش بگیرد تا در کنار آن ،چه کرده است با جهان با هر چه جان در آن است، با هر چه زندگی دارد و طالب زندگی است

جان‌ها را در آغوش گرفتند همه‌جان‌شاید همه برخاستند همه لباس انسانیت را برکندند و همه شدند هر چه زشتی و اسارت بود را از ریشه برکندند و دوباره جهانی ساختند که لایق زندگی بود

جان وهیچ سیرک و زندان و باغ وحشی در آن نبود هیچ زشتی بر آن جای نداشت که همه .بی آزار و آزاد بودند

.

جام جان

همه دار جهان در دام کس نیست
کسی صاحب جهان در پیش کس نیست
هاجهان جان است و ارزش باد جان
به کام هیچ تن کس در قفس نیست
هابه لالای جهان در آسمان
کسی مالك به دنیا و به کس نیست
به خورشیدی که تابان نور در دید
کسی در دام زشتی بر قفس نیست
درختان در پی هم بیشتر رفت
به زیبایی جهان در پیشتر رفت
به پیشی رفت هر تن هر کسی جان
که جانش بر جهان در پیشتر رفت
یکایك بلبلان نغمی ز جان داد
به آواز خوشش جان را جهان داد
به پروازش همه تن را نشان داد
به آزادی جهان را جام جان داد
یکایك هر تنی حیوان و حیجان
به آزادی جهان را او نشان داد
همه مادر همه فرزند بر پیش

های خود بر این خویش‌همه با لاله

همه با جان در این مغرور بر پای

همه بر پای خود بودند بسیار

یکی آهوی زیبایی که جان بود

یکی ماهی آزادی که جان بود

یکی آن ببر زیبایی که مغرور

جام جهان جامی ز جان بودهمه

ها بهر خودش بودنه دیگر لانه

کسی صاحب نبودا خانه جان بود

نیامد رشک در پیش و به جان آز

نیامد دست زشتی پیش تن جای

هر آن کس جان جهان مالک به جان بود

به جان خویشتن مهمان جان بود

به آزادی خود هر تن نفر زاد

به آزادی حیوان جان تو آزاد

همه آزاد هر تن جان خود زاد

همه در پیشگاه آزاد از داد

همه داد جهان یکتای جان بود

اش بر پیش جان بودعدالت خانه

نبودا هیچ تن آزار در پیش

همه آزاد بر راه و روش بیش

چنین آزادگی راه و نفس بود

چنین خانه سرای هر نفس بود

بدینسان این جهان زیبای بر جای

همه تن لایق آزاد تن بود

به آغوش همه مادر یکی جان

بینجامید در پیشش در این خان

ی هر تن نفس بودکه خانه خانه

همه آزاد آزادی نفس بود

یکایک مادران در پیش بر جان

که دلبندان به کام این نفس بود

دوباره لای لای این جهان پیش

جام جهان جام نفس بودهمه

به قلب آشیانه در دل خان

جانان به جان تو نفس بودهمه

جهیدن در پریدن باز پرواز

هر آنچه بود بازم آن نفس بود

یکی قانون یکی راه و یکی جای

همه نفی و همه آزار کم بود

نبود و هیچ تن در ظلم میرا

نبودا کز جهان جام نفس بود

ی پاکش تنی جان‌به سرو سایه

نفس بود و همه دنیا نفس بود

همه چشمان به پیش و روی پرواز

ها بازبه دیدار رهایی سینه

بدیدند و پریدند و جهیدند

ها پیش زیدنداز این پرواز آن

به دنیا شاد زی شادان همه شاد

که دنیا جان و آری آن نفس بود

به پایان هر چه زشتی هر چه پستی

دگر مالک به دنیا هم نفس بود

همه دنیا زبر شد روی آن کرد

که آزادی نشان دادش چنان کرد

همه تن در رهایی بال پرواز

همه قانون دنیا نفی آزار

همه آزاد در پیش و به اذعان

بخواندندا همه یک جان و حیجان

در این زیبا سرای پیش در روی

که از جنگ من و تو پیش بر پوی

بیابد جام دنیا را چنان کرد

همه رؤیا به واقع جام جان کرد

در آن زیبا جهانم جام جانان

جانند و جان بودن گران جان‌همه

همه حیوان رها در پیش بر کوی

به پرواز و به دریا و بر این روی

سرآخر آنچنین گشتا که هر جان

رها آزاد باشد جاممان جان

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام .راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری،** این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می .هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> .ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> .ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه

آغازگرِ این مسیر:

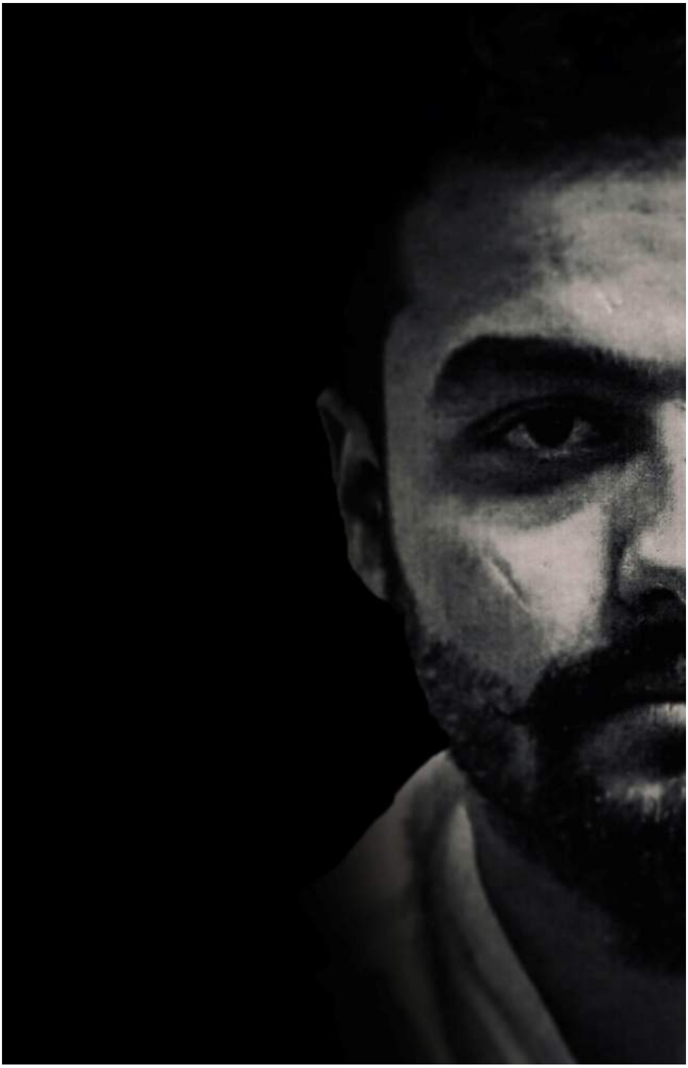
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال .ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمیدر قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «جان‌گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی جان ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می داند.

مکتب فکری:	جان گرایی‌پارادایم (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

باکس کست: Castbox | اسپاتیفای: Spotify

اپل پادکست: Apple Podcasts

بایگانی جامع دیجیتال: Internet Archive

شناسه کتابشناختی جهانی: Goodreads Profile

کانال تلگرام: Telegram | یوتیوب: YouTube